

نام کتاب : نفرین رخسار

نویسنده : مهدیه مومنی

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : ترسناک



رمانسرا



رمان نفرین رخسار - مهدیه مومنی

بسم الله الرحمن الرحيم...

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود. یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

خوانندگان گرامی این رمان از زبان چند نفر تعریف میشه و تمام مکانها و اعضای داستان فقط جنبه ی داستانی دارن و وجود خارجی ندارن... امیدوارم لذت ببرید. باتشکر...

::پیام::

توی اتاقم با استرس قدم می زدم. دلم هیجان می خواست و گاهی حتی این حس برام خطرآفرین بود ولی نمی تونستم بی خیالش بشم... منتظر بودم تا دوستم تماس بگیره و در مورد اون ویلا که نفرین شده بود باهام حرف بزنه.

صدای در اتاقم اومد و بعد از ثانیه ای مادرم وارد شد:

-پیام جان...

جلو رفتم:

-بله مامان؟ چی شده؟

روی مبل نشست:

-پسرم باید درمورد یک موضوعی باهم صحبت کنیم.

رو به روش نشستم. دل توی دلم نبود که هیرب دواستم زنگ بزنه...

-بفرمایید. من سرتا پا گوشم.

-پسرم می خوام برات بریم خواستگاری بالاخره تو دیگه برای خودت مردی شدی و ۲۵ سالته. باید متاهل بشی.

کلافه و مصمم گفتم:

-مادر من بهتره بس کنید؛ من که بهتون گفتم... من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم.

پس شماهم بهتره که این فکر رو از توی سرتون بیرون کنید. شما که منو می شناسید

من دنبال یه زندگی آرام نیستم من هیجان رو دوست دارم پس راحتم بذارید.

-ولی پیام این هیجان کاذب خطر آفرین پسرم؛ چرا میخوای خودتو و ماها رو بدبخت

کنی آخه. من فقط تورو دارم دلم به تو خوش پس بیا و به حرفم گوش کن، اگر خودت

دختری مد نظرت نیست به خودم بگو تا دست به کار بشم.

-من ازدواج نمی کنم. حرف آخرم همینه.

مامان با دلخوری از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. کلافه روی تخت خوابیدم.

:::هیرب:::

توی کافی شاپ پشت میز نشستم و منتظر اومدن ژاله شدم. ۲۹ سالم بود و پزشکی

خونده بودم ژاله دختر خاله ام بود که پیشنهاد رفتن به اون ویلای نفرین شده رو داده

بود. من نمی خواستم اولش قبول کنم ولی انگار وس*وسه شدم و گفتم که حاضرم

همراهشون برم. ژاله قرار بود ۲ تا از دوستاشم بیاره منم که گفته بودم ۲ تا هم

دانشگاههای قدیمم رو که پسرای پایه ای بودن رو میارم؛ گفته بودم اعضا رو بیشتر

کنیم تا تنها نباشیم.

جلوم نشست. نگاهش کردم:

-سلام خوشحالم می بینمت.

دستشو جلو آورد که فشردم:

-زیاد وقت نداریم هیرب باید هرچه زودتر وارد اون ویلا بشیم.

تکیه دادم به صندلی:

-تو مطمئنی ژاله؟ تو که گفتی هرکس رفته به اونجا زنده بیرون نیومده چرا میخوای این ریسک رو بکنی؟ تو فقط ۲۰ سالته فکر نمی کنی برای مردن خیلی زوده؟
چشمای با نفوذش رو بهم دوخت:

-ببین هیربد من قبلا هم بهت گفتم که چه تو بیای چه نیای من میرم تو هم اگر نمیخوای اصلا مجبور نیستی که قبول کنی؛ اگر قبول کردی دیگه نباید اصلا منو سرزنش کنی من نمی دونم قراره چه بلایی سرمون بیاد تو هم بهتره قبل از اومدن خوب فکراتو بکنی.

حرفی نزدم... ادامه داد:

-اعضای گروه رو باید جمع کنیم من باید قبل از وارد شدن به اون ویلا باهمه اشون اتمام حجت کنم.

گفتم:

-باشه من امشب با پیام تماس می گیرم تو هم به دوستات بگو؛ قرار بذار فردا عصر بیان همین جا ساعت ۵.

ژاله لبخند محوی زد:

-خوبه. پس قبول کردی که باهام بیای؛ من بهشون خبر میدم.

از جام بلند شدم:

-راستش نمی دونم ولی خودمم ه*وس هیجان کردم. پس تافردا خداحافظ.

از کافی شاپ بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و با پیام تماس گرفتم:

-سلام رفیق.

صدای همیشه گرم پیام بهم آرامش داد:

-سلامم هیربد جان. خوبی؟ منتظر زنگت بودم.

-ای بد نیستم رفیق. راستش زنگ زدم برای فردا عصر ساعت ۵ قرار بذارم بیای کافی شاپ... قراره همه امون اونجا جمع بشیم.

-باشه من میام، فقط... دوستمم میارم.

-دوستت؟ مگه جز من دوست دیگه ای هم داری؟

-آره فرداد با هم توی پارک آشنا شدیم.

-باشه پس خودت خبرش کن، منم باید مهیار رو خبر کنم؛ کاری نداری؟

نه تا بعد...

-خدانگهدار.

بعد از قطع تماس بامهیار هم تماس گرفتم و بهش گفتم؛ اونم قرار شد فردا بیاد کافی شاپ... هنوز هم نگران بودم؛ چون ژاله برام اهمیت داشت دلم نمی خواست توی این راه پر خطر تنهانش بذارم.

فرداد:

کلافه بودم. زندگی بدون پدر و مادرم برام خیلی سخت بود. دو ماه از مرگشون می گذشت؛ من و خواهرم راسا به سختی زندگی می کردیم. مشکل مالی نداشتیم؛ اصلا... چون پدر یکی از مهمترین تجار فرش تهران بود و از این بابت زندگی مرفهی داشتیم ولی نبود پدر و مادر که توی تصادف مرده بودن زندگیمون رو تبدیل به ماتمکده کرده بود. پسر مغروری بودم ولی گریه های راسا منو واقعا می شکست خیلی دوشش داشتم اون هنوز ۱۹ سالش بود. بعد مرگ پدر و مادر دیگه راضی نشد درسشو ادامه بده و از اون موقع همه اش تو خونه اس. دختر خوب و کدبانویی و آشپزیش حرف نداره؛ ولی همش ساکته و کمتر از ویلا خارج میشه.

خودمم که ۲۲ سالمه؛ نقاشی خوندم و هنر رو خیلی دوست دارم.

توی همین فکرها بودم که موبایلم زنگ خورد:

-سلام پیام... چطوری؟

-سلام فرداد جان، خوب... عالی... تو چطوری؟

-من داغونم. توی خونه دیگه داره به سرم میزنه؛ دلم یه تغییر اساسی میخواد.

-پس بهتره پیشنهادمو قبول کنی.

-چه پیشنهادی؟

-میخوام بادوستام برم تو یه ویلای نفرین شده... میگن تا حالا هر کی رفته زنده از

اونجا بیرون نیومده اما من مطمئنم ما می تونیم طلسم اونجا رو بشکونیم چون میگن

خیلی خطر ناکه. تو باهام هستی؟

-وای پیام... به آخرش فکر کردی؟ میدونی ممکنه چه بلایی سرمون بیاد؟ تو

چطور درمورد یه ویلایی که ازش کسی سالم بیرون نیومده این همه راحت حرف

میزنی...

-تو مگه نگفتی دلت یه تغییر اساسی میخواد؟ خب پس امتحانش کن هیجانش

خیلی بالاس.

-فکر کنم تو دیوونه شدی...

-به هر حال من قراره برم. تنها هم نیستم چند نفر دیگه همراهمن تو هم تا فردا وقت داری که فکر کنی اگر خواستی بیا. فردا ساعت 5 عصر بیا به این آدرسی که میدم اگرم نخواستی که هیچی... ولی من میرم. خب کاری نداری؟
-نه فقط آدرسو بگو تا یادداشت کنم، اگر خواستم میام.
آدرس رو یادداشت کردم و قطع کردم. فکرم حسابی مشغول شده بود. از اتاقم خارج شدم.

راسا توی آشپزخونه پشت میز غذاخوری نشسته بود. جلوش نشستم و دستشو گرفتم. سرد بود؛ باغصه گفتم:
-راسا...حالت خوبه؟

چشمای بی حالت و غمگینشو دوخت بهم و پوزخند تلخی زد:
-خوب؟ هه...نه داداشی خوب نیستم دیگه بعد بابا و مامان هیچ وقت خوب نمیشم.
-پیام دوستمو که میشناسی؟

بی حوصله سرشو به معنای مثبت تکون داد ادامه دادم:
-زنگ زد تا باهаш به یک جای خطرناک و طلسم شده برم.
چشماشو ریز کرد:

-کجا؟

-یک ویلا... ویلای نفرین شده.

دست راسا توی دستم لرزید. نگاهی به صورتش که وحشتزده بود انداختم و تند گفتم:
-آروم باش راسا... من که قبول نکردم گفت تاحالا هرکی رفته به اون ویلا زنده بیرون نیومده پس مگه دیوونم که قبول کنم.

دستشو از دستم کشید وگفت:

-ولی من میخوام بریم.

با حیرت گفتم:

-چی؟... بریم؟...

-آره میخوام بریم...دوتاییمون.

اخم کردم:

-ولی من هرگز این کار رو نمی کنم راسا بهتره این بحث رو تمومش کنی. حتی اگرم برم
قرار نیست که تو رو هم ببرم.

-یعنی تو میخوای منو اینجا تنها بذاری و بری؟

به قطرات اشک روی صورتش نگاه کردم و دلم سوخت:
 -نه راسا من اصلا خودمم نمیرم تو رو اینجا ول نمی کنم.
 - فرداد بیا باهم بریم؛ به خدا من خسته شدم از این یک نواختی هرچی شد بشه من
 بریدم... دیگه بعد مامان و بابا زندگی من نداره پس قبول کن.
 -ولی عزیزم خودت میدونی مشخص نیست آینده ی ما توی اون ویلا چی بشه حتی
 شاید مثل قبلیا زنده نمونیم پس چرا میخوای همچین ریسکی رو قبول کنی آخه؟
 -چون خسته شدم فرداد، به خدا دیگه نمیخوام زنده بمونم. بریم باشه؟
 نگاهی به چشمای پر از خواهشش کردم و نمی دونم چرا زبونم قفل شد:
 -باشه راسا حالا که تو میخوای میریم...
 ::زاله::

به عکس مقابلم نگاه کردم... تصویری از دور نمای ویلا و آدرسش... نمی دونم چرا...
 ولی دلم می خواست پا بذارم توی اون ویلا؛ حتی اگر سرنوشتم مرگ باشه دلم می
 خواست اون ویلا رو از بین ببرم و طلسمش رو باطل کنم. تالان قربانی زیاد داشته
 نباید میذاشتم باز هم زندگی آدمای بی گناه به خطر بیفته...
 این عکس متعلق به تقریباً 50 سال قبل بود زمانی که این ویلا هنوز طلسم نشده بود
 و خیلی قشنگ و پر رفت و آمد بود؛
 قرار بود دوتااز دوستانم هم باخودم ببرم دلم نمی خواست تنها باشم اون دو تا هم پایه
 بودن و همه جا همراهیم می کردن. خوشحال بودم که هیرید همراهمه چون اون از ما
 بزرگتر و با تجربه تر بود و مهمتر این که پزشک بود.
 نگاهی به ساعت انداختم فقط ۳ ساعت دیگه به ساعت قرار توی کافی شاپ مونده
 بود و من استرس داشتم... به ناچار برخاستم و به حمام رفتم...
 روی صندلی نشستم... هنوز کسی جز من نیومده بود. نگرانی توی دلم اذیتم می کرد.
 قهوه سفارش دادم که هیرید و دو تا پسر دیگه وارد شدن بی تفاوت نگاهشون کردم
 که اومدن و نشستن.
 هیرید:
 -سلام زاله... خیلی وقته رسیدی؟
 نگاهی به چهره ی دو پسر رو به رو انداختم:
 -نه همین الان رسیدم.

هیربد به دو پسر اشاره کرد:

-این دو تا دوستانم هستن. پیام که ۲۵ سالشه و کاملا عاشق هیجان و جاهای ترسناکه وایشونم مهیار ۲۷ سالشه وکارش نقاشی روی دیواره و چند تا گالری تابلو هم داره. به مهیار نگاه کردم چشمای بانفوذی داشت انگار می تونست تمام درون آدم رو بخونه و این خوشحالم می کرد. پیام هم از چهره اش مشخص بود که دنبال دردسره وهیجان رو خیلی دوست داره.

دستمو جلو برد و به نوبت با دوتاییشون دست دادم:

-ژاله هستم از آشناییتون خوشبختم.

مهیار:

-منم همین طور. بهتر نیست شروع کنیم؟

پیام:

-نه هنوز چند نفر نیومدن باید صبرکنیم.

در کافی شاپ باز شد و مهسا و مانوش دو دوست عزیز من وارد شدن. بلند شدم و براشون دست تکون دادم که با لبخند اومدن سمتم...

-ایشون مهسا ۲۴ ساله و ایشون مانوش ۲۳ ساله دوستای من هستن که قراره توی این سفر همراهیمون کنن.

مهسا گفت:

-سفرمرگ.

و خندید... طبع شوخی داشت و این برای روحیه بچه ها خیلی می تونست خوب باشه.

گفتم:

-کسی دیگه مونده؟

پیام نگاهی بهم انداخت:

-بله دو نفر دیگه هنوز موندن.

سری تکون دادم که هیربد گفت:

- فعلا یه چیزی سفارش بدید تااونام برسن.

بچه ها سفارش دادن و مشغول خوردن بودیم؛ که اون دو نفر هم رسیدن. به چهره ی دختره نگاه کردم هنوز برای این مسافرت پر خطر خیلی بچه بود و مشخص بود یه غم

بزرگ توی چشمای میشی رنگش... خوشگل بودو این کاملا از چهره اش مشخص بود.
 حیف نبود برای مرگ؟ هنوز براش زود بود.
 پیام پسره رو درآغوش گرفت و بعد گفت:
 -اینم دوست من فرداد و ایشونم خواهرش راسا خانم که ۱۹ سالشه.
 پوزخند تلخی روی لبم نشست:
 -فرداد فکر نمی کنی خواهرت هنوز آمادگی اومدن به این مسافرت رو نداره؟
 نشستن و تکمیل شدیم...

فرداد:

-اگر می بینید منم اینجام فقط به اصرار راساست من نمی خواستم پیام ولی راسا دلش
 می خواست بیاد.

هیرب:

-ژاله ول کن این حرفا رو؛ خب شاید دوست دارن باشن تو چی کرداری؟ بهتر نیست
 حرفاتو شروع کنی؟ من دوست دارم این مسئله هر چه زودتر حل بشه.
 نگاهی به جمعمون انداختم. ۸ نفر بودیم ۴ تا دختر و ۴ تا پسر. این جوری خوب بود
 اما من دلم می خواست پسرا بیشتر باشن چون هر چی باشه مرد هستن، دخترا می
 ترسن و زود جا میزنن...
 کمی ازقهوه ام نوشیدم:

-همین جور که همتون خبر دارید ما قراره به یه ویلای نفرین شده بریم که ۵۰ ساله
 توی نفرینه و تا حالا هر کس رفته اونجا زنده بیرون نیومده. من نمی دونم قراره چی
 پیش بیاد شاید هیچ کدوم ازماها ازاون ویلا زنده بیرون نیایم ولی من خودم مصمم
 هستم که نفرین اون ویلا رو بشکنم. ازهمین الان بهتون میگم که بعداً نگید من نگفتم
 اون ویلا پراز خطره پراز اتفاقات وحشتناک هر کدومتون که طاقتش رو ندارید از همین
 الان کنار بکشید چون من اصلا دوست ندارم بعدا سرزنشم کنید. من خودم دست از
 زندگیم شستم و میخوام برم توی اون ویلا شماها هرکدوم مختارید که بیاید یا نه...
 هرکس بامنه دستشو روی دستم بذاره هرکی ام ترسوئه و نمیخواد بمیره میتونه
 ازهمین جا برگرده...

دستمو جلو بردم. اولین نفر هیرب بود که دستشو روی دستم گذاشت و دل من قرص
 شد به بودن پسرخاله ی عزیز و مهربونم... نفر دوم و سوم مهسا و مانوش دوستام

بودن و من محکتر از قبل شدم و نفرچهارم و پنجم پیام و مهیار بودن و آخرین نفرات هم راسا و فرداد...

هیربد:

-من مصمم هستم همراهیت کنم؛ ژاله... و می کنم.

پیام:

-ازکی شروع کنیم؟

مهیار:

-فردا میشه اول مهر... یعنی فصل پاییز.

مهسا:

-فردا صبح ساعت ۱۰ جلوی همین کافی شاپ قرار میذاریم همین جا جمع میشیم

ومیریم.

گفتم:

-من و هیربد دو تا ماشین میاریم فقط درمورد وسایل باید همه چیز برداریم ممکنه دیگه هیچ وقت نتونیم از اون ویلا خارج بشیم.

لرززش خفیف راسا رو دیدم وتوی دلم آهی کشیدم و سکوت سنگین جمع رو هیربد شکست:

-مانباید به خودمون ترس راه بدیم ماباید قوی باشم و ناامید نشیم و گرنه خیلی زود مثل نفرات قبلی قربانی میشیم؛ ما باید موفق بشیم.

انگار نیروی تازه ای به جمعمون وارد شد و من باز هم خدا رو شکر کردم از همراهی هیربد.

فرداد:

-ما خوراکی و هر چیز دیگه که لازم باشه بر می داریم؛ فقط کسی تو جمع ما پزشک هست؟

نگاهی به هیربد انداختم:

-بله ایشون متخصص مغز و اعصابه.

فرداد لبخند زد:

-پس لطف کن وسایل پزشکیتو بیار، ممکنه اونجا مشکلی پیش بیاد همراهتون باشه بهتره.

همه چیز هماهنگ شد و بچه ها یکی یکی از هم خداحافظی کردن و قرارمون شد فردا صبح ساعت ۱۰ جلوی همین کافی شاپ...

مهیاری:

دستامو توی جیب کتم فرو کردم و آه کشیدم. هوا رو به سردی می رفت و دل من هر روز بیشتر از دیروز پراز غم میشد... گوشیمو بیرون آوردم و به عکسش روی صفحه ام دست کشیدم و اشکام باز داغونم کرد. عاشقش بودم برای اولین بار دلم می خواست کنارش یه زندگی آروم رو شروع کنم ولی نامردی کرد و دلمو شکوند و باخ*ی*ان*ت*ش باعث شد دست از تمام دنیا بکشم و از دخترا متنفر بشم...

کلید رو توی قفل در آپارتمانم چرخوندم و صدای خنده هاش توی گوشم پیچید و دلم لرزید و اشکام بیشتر شد... وارد آپارتمان ساکتتم شدم و آهی کشیدم.

کتمو بیرون آوردم و قهوه جوش رو به برق زدم و باخودم فکر کردم چقدر چشمای این دختره مانوش شبیه چشمای عشقم شیرین بود... دلم می خواست فراموشش کنم ولی نمی تونستم دیگه از این زندگی خسته شدم و بهترین راه همراهی هیبرده توی این سفر چون دیگه دلیلی ندارم که بخوام به خاطرش زندگی کنم. دیگه هیچ کس رو توی این دنیا ندارم که برام مهم باشه...

صدای زنگ آپارتمان توی گوشم پیچید ولی انقدر بی حال بودم که نمی تونستم از جام پاشم و در رو باز کنم... فنجون قهوه رو محکم بین دستام فشردم و صدای خورد شدن شیشه ها و سوزش شیشه که توی گوشت دستم فرو می رفت منو به خودم آورد و اشکام جلوی دیده مو تار کرد فریاد زدم:

-ازت متنفرررررر شیریننن...

مهسا:

لباسامو تا کردم و توی ساک دستیم گذاشتم. یکمی می ترسیدم ولی دیگه این زندگی نکبتی برام اهمیتی نداشت. دلم نمی خواست دیگه زندگی کنم پس بهتر بود یه جوری بمیرم. از موقعی که به دنیا اومده بودم مادرم مرد و پدرم ۱۲ سال بعد رفت یه زن آمریکایی گرفت و رفت اونور آب و من موندم و یه ویلای دراندشت و تنهایی هام که اگر ژاله رو پیدا نکرده بودم حتماز تنهایی دق می کردم.

بابام فکر می کرد نیاز من تنها پوله و هر ماه میلیون میلیون پول می ریخت به حسابم و جواب من تنها پوزخندی روی لبام بود آرزو می کردم ای کاش جای این همه پول یکم محبت خرجم می کرد ولی اون انگار نه انگار دختری داره که چشم انتظارشه...

آهی کشیدم و به آشپزخونه رفتم. یه ساک بزرگ برداشتم و هر چقدر که تونستم خوراکی و آب و وسایل مختلف دیگه هم برداشتم و دوتا ساکمو کنار هم قراردادم و به سمت تخت خوابم رفتم و برای هزارمین بار عکس مادرمو ب*و*سیدم و چشمامو بستم...

••مانوش••

چمدونمو برداشتم و از آپارتمانم زدم بیرون. نگرانی توی دلم بیداد می کرد. آژانس جلوی ورودی مجتمع منتظرم بود سوار که شدم آدرس آسایشگاه رو دادم و چشمامو بستم...

از موقعی که پدرم توی سانحه تصادف مرده بود مادرم که خیلی بهش وابسته بود افسردگی گرفته بود و حالش خیلی بد بود... یه شب هم حالش بهم خورد و وقتی بردیمش دکتر فلج شد و آلزایمر گرفت دیگه نمی تونستم ازش نگه داری کنم برای همین گذاشتمش آسایشگاه و خودم تنهایی زندگی رو شروع کردم و در این بین دلم خوش بود که دو تا دوست دارم که برام مثل خواهرم می موندن و حاضر بودم براشون جونمو فدا کنم... ژاله ومهسا. خیلی برام عزیزبودن ووقتی ژاله بهم پیشنهاد شرکت توی این سفر خطرناک رو داد بدون ترس و دودلی قبول کردم تا همراهیش کنم و وقتی مصمم تر شدم که شنیدم مهسا هم توی این سفر هست.

-خانم رسیدیم.

چشمامو باز کردم درست بود رسیده بودیم. کرایه رو پرداختم و وارد آسایشگاه شدم. خانم شریفی مدیر آسایشگاه طبق معمول با دیدنم بامحبت درآغوشم کشید و من از وضعیت مادرم سوال کردم...

ویلچر برداشتم و سوارش کردم و به حیاط آسایشگاه بردمش. صورت بی روح و سردش غم دلمو هزار برابر می کرد دستشو گرفتم:

-سلام مامان. من دخترتم مانوش.

یه لحظه نگاهم کرد و بعد باز به درختایی که با حرکت باد تکون میخورد خیره موند.

-مامان من شاید دیگه زیاد نتونم پیام تا بهت سر بزوم آخه با دوستم ژاله دارم میرم به یه مسافرت که مدت زیادی هم ممکنه طول بکشه مواظب خودت باش! غصه هم نخور باشه؟

دستمو فشار داد... آرمیوه ای از کیفم بیرون آوردم و براش ریختم تو لیوان و آروم دهنش کردم؛ دستای سردشو ب*و*سیدم و برش گردوندم به اتاقش.
به اتاق خانم شریفی رفتم و سفارش مادرمو کردم و بعد باز باآژانس به سمت کافی شاپ مورد نظر رفتم.

پیاده که شدم باد باعث شد شالم لحظه ای از سرم بیوفته سریع شالمو سرم انداختم و نگامو بالا آوردم که چشمم تو چشم مهیار افتاد که با بهت و غصه نگاهم می کرد. معنی نگاهشو درک نمی کردم برای همین هم سرمو به معنای سلام تکون دادم که اون انگار به خودش اومد سریع نگاهشو گرفت و سرشو تکون داد. چمدونمو برداشتم و آروم به سمتش رفتم. جز من واون کسی هنوز نیومده بود.
-ژاله نیومده هنوز؟

-نه فقط من و شماومدیم. اگر سردتونه بریم داخل کافی شاپ تا بیان بقیه.
چمدونمو گذاشتم کنار و خودم هم کنارش:

-نه هنوز بادش ملایمه سرد نشده...

دیگه حرفی نزد. کم کم بچه ها اومدن و ساعت ۱۱ بود که تکمیل شدیم.
ژاله گفت:

-دخترا با یه ماشین پسرا هم با یه ماشین.

هیربداخم کرد:

-نه اصلا... خطرناکه ژاله. ۲ تا پسر و ۲ تا دختر تو یه ماشین ۲ تا پسر و ۲ تا دختر دیگه هم تویه ماشین. مرد باید توی ماشینا باشه در ضمن صلاح هم نیست تو رانندگی کنی نگرانم... من و مهیار رانندگی می کنیم بهتره.

ژاله حرفی نزد که هیربدا گفت:

-فرداد و راسا خانم و مهساخانم تو ماشین من، مانوش و پیام و ژاله هم توماشین مهیار.

همه قبول کردن. لوازم رو توی ماشین ها جا دادیم و من بااسترس زیاد روی صندلی عقب نشستم و ژاله کنارم. مهیار راننده و پیام کنار دستش.
اول ماشین هیربدا حرکت کرد و مهیارهم پشت سرش.
دست ژاله رو گرفتم:

-ژاله، قبل اومدن رفتم پیش مامان.

-خوب کاری کردی ممکنه دیگه حالا حالاها نتونی ببینیش.

-شایدم دیگه هیچ وقت نتونم بینمش.
 آهی کشیدم که ژاله بانگرانی گفت:
 -این همه ناامید نباش دختر، خدابزرگه کمکمون میکنه من مطمئنم.
 به ناچار سری تکون دادم وبه خیابونا نگرستم واز ته دلم از خدا کمک خواستم...
 دقیقاً ۲ ساعت بود که بی وقفه در حرکت بودیم که ژاله با بد خلقی رو به مهیار گفت:
 -من خسته شدم بابا... بزنی کنار دیگه داره حالم بهم میخوره.
 مهیار از آینه نگاهی به چهره ی دوتامون انداخت و بعد رو به پیام گفت:
 -داداش لطف کن زنگ بزن به هیرب بگو رستوران دید بزنه کنار.
 پیام تماس گرفت و نیم ساعت بعد جلوی اولین رستوران توقف کردیم.
 باخستگی از ماشین پیاده شدم و به سمت مهسا رفتم و توآغوشش گرفتم:
 -خوبی؟
 -نگرانم مانوش یکم میترسم.
 -ول کن مهساز الان اگر بخوای این جوری کنی ژاله عصبانی میشه ها دیدی که بهمون
 گفت اگر نمیخوایم نیایم. هنوز اولشه باید با ترسامون مقابله کنیم.
 سری تکون داد معلوم بود که حال خوبی نداره دستشو گرفتم:
 -حالا بیا بریم سرویس یه آبی بزن به صورتت تا بعد.
 به همراه بقیه دخترا به سرویس بهداشتی رفتیم و بعد همگی وارد رستوران شدیم و
 روی تخت بزرگی نشستیم.
 هیرب سفارش داد و برگشت.
 ژاله گفت:
 -بهتر نیست برای شب هم شام بگیریم؟
 پیام:
 -ماها که برداشتیم خوراکی...
 -میدونم ولی تا بیرونیم باید استفاده ببریم.
 فرداد:
 -من آخر کار به تعداد برای همه می گیرم نگران نباشید.
 راسا برای اولین بار توی جمع به حرف اومد:
 -هنوز خیلی راه مونده؟
 هیرب نگاهی به ژاله انداخت:

-تقریباً یک ساعت دیگه.

دیگه کسی حرفی نزد. ناهار خوشمزه امون رو خوردیم و بعد فرداد رفت برای شام بگیریه و ما بیرون اومدیم.

...

راسا:

سرمو رو شونه ی فرداد گذاشتم و او دستمو ب*و*سید...

-داداشی؟

-جونم؟

-از دستم دلخوری؟

-چرا باید دلخور باشم؟

-چون اصرار کردم بیایم به این سفر.

-نه شاید سرنوشت من و تو هم این جور ی رقم خورده من دلم روشنه انشالله که همه چیز حل میشه.

چشمامو بستم که ماشین تکونای شدیدی خورد. با هراس سرمو بلند کردم:

-چی شده؟

هیرب آروم گفت:

-چیز مهمی نیست نترسید خوردیم به جاده خاکی برای همین تکون داره ماشین.

نفس راحتی کشیدم و به بیرون چشم دوختم. همه جا جنگل بود و جنگل...

صدای زوزه ی وحشتناک گرگ ها تمام جنگل رو در برگرفته بود. باوحشت دستم رو

دور بازوی فرداد حلقه کردم که ماشین از حرکت ایستاد و هیرب گفت:

-دیگه نمی تونیم ماشین رو جلوتر از این ببریم مجبوریم پیاده بریم.

هیچ کس حرف نزد به ناچار پیاده شدیم. هوا سوز سردی داشت چون تقریباً توی

شمال بودیم. فرداد سریع بافت مشکیمو از چمدون بیرون آورد وبهم داد:

-راسا تنت کن سرده.

پوشیدم و الحق گرم شدم. ژاله کنار هیرب ایستاد:

-باید پیاده بریم... ویلا تقریباً اواسط جنگل قرار گرفته.

مانوش و مهسا با وحشت به من نگاه کردن که منم به خودم لرزیدم. پیام گفت:

-بهتره زودتر بریم وگرنه به شب میخوریم.

نگاهی به ساعت انداختم ۳ عصر بود. حق با پیام بود هرکسی چمدون یا ساک خودشو برداشت و ماشینا رو قفل کردن و راه افتادیم. ژاله مدام به نقشه ی توی دستش نگاه می کرد و جلوتر از همه می رفت.

فرداد نگاهم کرد:

-سردت که نیست عزیزم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم...

••هیبرد••

نگران بودم. هوا هم هر لحظه سردتر می شد و ژاله هنوز هم با نگاه به نقشه جلوتر می رفت. نگاهی به دختراکه از صورتشون ترس به خوبی مشهود بود انداختم و نفس عمیقی کشیدم که ژاله از حرکت ایستاد. به مقابلم نگاه کردم و ویلا رو دیدم... می تونم باجرئت بگم از همین جا هم بوی مرگ رو می تونستم حس کنم. جالب این بود که درخت های اطرافش هیچ کدوم برگی نداشتن و انگاری زمستان بود تمام برگهاشون ریخته بود ... آسمون عجیب تیره بود و اصلا آفتاب وجود نداشت. دور تا دور ویلا جنگل بود و تنها ویلای اون اطراف همین بود...

ژاله بااسترس بهم نگاه کرد و صدای لرزان راسا بود که وجود منو هم لرزوند:

-اینجا... چرا... این جوریه؟... چرا... آسمونش... سیاه و وحشتناکه؟

ژاله اخم کرد:

-از الان باید به این چیزا عادت کنی اینجا نفرین شده اس نکنه انتظار داری مثل ویلای شما باشه؟

کسی حرفی نزد... پیام گفت:

-بهتره بریم داخل ایستادن اینجا درست نیست دخترا سردشونه.

سری تکون دادم و زودتراز بقیه به سمت دربزرگ ویلا رفتم... در باز بود هلش که دادم صدای بدی ایجاد کرد.

مهیار گفت:

-خب این در متعلق به ۵۰ سال پیشه معلومه که زنگ زده. برو داخل هیبرد.

در رو کاملا باز کردم و همه وارد شدیم. آخرین نفر مانوش وارد شد که دربا صدای خیلی بدی بسته شد و صدای جیغ راسا و مهسا سکوت باغ بزرگ ویلا رو شکست... با دلهره به سمت در رفتم ولی هیچ کلید یا دستگیره روش نبود با حیرت به در صاف و بزرگ نگاه کردم و فهمیدم که دیگه راه برگشتی وجود نداره.

سرمو به زیر انداختم و صدای آروم و پراز وحشت مانوش بود که واقعیت رو به زبونش آورد:

-اینجا زندونی شدیم...

::ژاله::

دخترها به شدت ترسیده بودن خودمم دست کمی ازشون نداشتم ولی باید بهشون روحیه می دادم:

-مگه ما برای باطل کردن این نفرین اینجا نیستیم؟ پس بهتره ادامه بدیم بیخیال زندونی شدنمون.

هیربد به سمتم اومد و دستمو گرفت:

-حق با ژاله اس بیاید بریم.

با پاهای لرزون و قدمای نامطمئن حرکت کردیم و به سمت سالن رفتیم. در سالن رو پیام باز کرد و داخل شدیم.

سالن بزرگی بود و در کل ویلاش خیلی بزرگ و خوفناک بود... میزها و مبل ها و صندلیای زیادی دور تا دور سالن چیده شده بود و همه چیز نو و بدون ذره ای خاک... با دلهره نگاهی به هیربد کردم و آروم گفتم:

-چرا این همه مرتبه اینجا؟ مگه نه اینکه ۵۰ ساله کسی نیومده اینجا پس... هیربد حرفمو قطع کرد:

-دیگه توی این ویلا هیچ چیز غیر ممکن نیست اتفاقات رو باید ببینیم ...

بچه ها پشت سرمون وارد شدن و در رو بستن.

هریک گوشه ای نشست مهسا از آشپزخونه گفت:

-خداای من بیاید اینجا.

همه ازجا پریدن. زودتر رفتم و بادیدن یخچال بزرگ و پر از مواد خوراکی با حیرت به هیربد نگاه کردم و مانوش گفتم:

-انگار جز ما کس دیگه ای هم اینجااست.

باتموم شدن جمله اش صدای خنده های شیطانی و وحشتناکی تمام ویلا رو در برگرفت... صدا به حدی بلند بود که همه امون دستامونو در گوشامون گذاشتیم...

صدای خنده کم کم به گریه های زنانه و بچگانه تبدیل شد و صدای فریاد و التماس با صدای گریه درآمیخت و بعد یه آن قطع شد...

دستم از گوشم برداشتم و صدای گریه ی راسا دلمو لرزوند... فرداد به سمتش رفت و بغلش کرد.

پیام گفت:

-انگاری شروع شده... باید خودمونو برای همه جور اتفاقی آماده کنیم.

مهسا باترس گفت:

-چقدر وحشتناک بود.

به سالن رفتیم و روی مبل ها نشستیم. همه ساکت بودن تنها صدای هق هق راسا سکوت سالن رو می شکست. اعصابم بهم ریخته بود که یهو مهسا شروع کرد جیغ زدن... باوحشت به سمتش رفتم از زیر ناخناش خون بیرون می زد جیغ بلندی زد که همه دورش جمع شدن ... خون روی زمین می چکید و سوزشش اشک مهسا رو بیرون آورده بود هیرب سریع جلو اومد و دستشو گرفت و بهش بی حسی زد و بعد بانداپیچی کرد...

باز صدای خنده های شیطانی در فضا پیچید و راسا محکم گوشاشو گرفت.

...

مهیاری:

گوشمو گرفتم صدا تمام شیشه های ویلا رو می لرزوند...مهسای بیچاره روی مبل تقریبا از حال رفته بود صداکه تموم شد راسا برخاست:

-بهنتره برم یه قهوه درست کنم تا یکم حالمون سرجاش بیاد.

بعد از رفتنش بلند شدم و به سمت پنجره ها رفتم ولی هیچ قفلی نداشت که بشه

بازش کرد... شیشه ها مشکلی بود و به بیرون دید نداشت. خیلی عجیب بود.

با صدای جیغ های ممتد و پی در پی راسا همه وحشتزده به آشپزخونه رفتیم. باحیرت

به رو به روم خیره شدم توی کابینت پر بود از سوسک های مشکلی که حالا روی لباسای

راسا هم بود ... جیغ های راسا فرداد رو به خود آورد دخترا هم حالا جیغ می کشیدن

به جز ژاله... برام عجیب بود این دختر چطور این همه مقاومه. جلو رفتم و سعی کردم

سوسک ها رو از روی لباس راسا جدا کنم و در همون حال رو به مانوش و مهسا که می

لرزیدن گفتم:

-بس کنید دیگه آه... برید جارو بیارید تا اینا رو جمع کنیم.

مهسا و مانوش سریع از آشپزخونه خارج شدن. ژاله و هیرب هم مشغول کشتن حشره

ها شدن و من در حیرت بودم این همه سوسک از کجا توی این کابینت جمع شده

بود... فرداد راسا رو از اونجا بیرون برد و مانوش جارو به دست مشغول تمیز کردن آشپزخونه شد و مهسا قهوه ریخت. دستامو شستم و به سالن رفتم باز دور هم جمع شدیم. قهوه مو توی دستم فشردم که هیرید گفت:

-از فردا باید شروع کنیم به گشتن توی این ویلا این جوری همیشه دست روی دست بذاریم تا اونا هر بلایی که خواستن سرمون بیارن...

گفتم:

-حق باهیریده... باید بریم ویلا رو بگردیم.

مانوش گفت:

-هنوز طبقه ی بالا رو هم ندیدیم.

ابرومو بالا انداختم. موقع ورود متوجه ی طبقه دوم نشده بودم نگامو به دور چرخوندم و تازه متوجه وجود پله های چوبی که به طبقه دوم منتهی می شد شدم...

صدای پاندول ساعت روی دیوار نگاهمو به اون سمت کشید و با حیرت به ساعت که روی (۹:۰۰) شب ضربه زد نگاه کردم و با خودم گفتم:

-ساعت اینجایچه زود می گذره...

راسا که هنوز توی شک بود؛ مهسام هنوز سوزش داشت و بقیه هم در سکوت و دلهره نگران منتظر اتفاقات بعدی بودن...

مانوش::

مهیار توی فکر بود و من خیلی دوست داشتم می تونستم افکارشو بخونم... بلندشدم و به آشپزخونه رفتم باید میز شام رو می چیدم امروز تواین چندساعت به اندازه کافی اتفاق افتاده بود بهتر بود یکم استراحت می کردیم.

میزروچیدم وبچه هاروصدا کردم همه اومدن ومشغول خوردن شدیم.

بعدشام همه باهم به سمت پله ها رفتیم. اولین نفر ژاله بود که پا روی پله ها گذاشت. یهو تمام پله ها شروع کرد به لرزیدن. مهسا جیغ کشید ولی من به سختی خودمو حفظ کردم...

صدای گریه بلندشد و فریادهایی که می گفت:

(نزنید... منو نزنید...)

پله ها به طرز فجیعی می لرزید. دستمو جلوی چشمم گرفتم و از خدا کمک خواستم که صداها تموم شد...

ژاله نگاهی به همه امون انداخت و رفت بالا ماها هم پشت سرش...

طبقه دوم پر از اتاقای مختلف بود و حمام.
گفتم:

-اتاق ها سرویس خوابش چند نفره اس؟
هیچکس در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت:
۲- نفره.

نفس راحتی کشیدم دلم نمی خواست تنها توی این اتاقا بخوابم...
ژاله گفت:

-باید بینمون تقسیم بشه اتاقا. من و راسا مهسا و مانوش.
هیچکس:

-خوبه منم با پیام فرداد هم با مهیار.
راسا باترس گفت:

-ژاله جون همیشه همه امون یه جا بخوابیم؟
ژاله مردد نگاهی به جمع انداخت که فرداد گفت:
-ترس راسا ژاله پیشته اتفاقی نمیوفته.

راسا به ناچار سری تگون داد. چمدونمو برداشتم و در یکی از اتاقا رو باز کردم. لوازم
اتاق قدیمی بود ولی تمیز... چمدونم رو کناری گذاشتم و با خستگی خودمو روی تخت
انداختم که مهسا داخل شد. گفتم:

-بهتره دستت؟

کنارم خوابید:

-آره خدارو شکر خوب شد.

-به نظرت آینده امون چی میشه؟

-فکر کنم همین جا می میریم.

-نمی ترسی؟

-بترسم نمی تونم کاری بکنم.

دیگه حرفی نزدم چشمامو بستم و خودمو به دست سرنوشت سپردم...

••ژاله••

چشمامو باز کردم. راسا کنارم نبود نگاهم به ساعت افتاد که ۸ صبح رو نشون می داد.

برخاستم و به سرویس اتاق رفتم...

در عرض ۳ ثانیه هیربد و مهسا و مانوش اومدن بالا و با دیدن اتاق مهسا با صدای بلند جیغ کشید که صداهای فریاد یک دختر بچه بلند شد...اون کمک می خواست انگار داشت توی آتیش می سوخت... گوشمو گرفتم که همه چیز آرام شد و در اتاق به حالت عادی برگشت.

با تردید به هیربد نگاه کردم:

-یعنی راز این خونه چیه؟

هیربد:

-نمی دونم ولی باید پیدا کنیم تابتونیم این نفرین رو باطل کنیم.

مهسا و مانوش کنارم ایستادن و هیربد به سمت دراتاق رفت و برخلاف انتظارمون در اتاق قفل نبود. نگاهی بهم انداختیم و پا به درون اتاق گذاشتیم...

تواتاق پراز تابلو های مختلف بود. عکس ازیک دختر و پسر بچه کوچولو و ناز که انگاری دوقلو بودن و ۸ ساله... و یک زن که مشخص بود مادر اون دو تا بچه اس... کنار اتاق یک تخت نیمه سوخته قرار داشت و دیوارها از دود مشکی شده بود.

نگاهی به هیربد انداختم:

-انگاری قبلا این اتاق آتیش گرفته بوده.

مهسا جلوی تابلوی دختر بچه ایستاد:

-به نظرتون این اتاق کناری اتاق این دو تا کوچولو نبوده؟ و این اتاق مادرشون یعنی این خانم.

و به تابلوی زن اشاره کرد...

هیربد کمی مکث کرد:

-توی اون اتاق باید یه چیز مهم باشه شاید یک کلید برای حل این معما. باید دراون اتاق رو باز کنیم.

مانوش:

-ولی چطوری؟

هیربد:

-باید با بچه های دیگه مشورت کنیم...

فرداد:

دست سرد راسا توی دستم بود... این ویلا انگار تمومی نداشت؛ خیلی بزرگ بود. یه

اتاق نظرم رو به خودش جلب کرد. دست راسا روکشیدم:

-بیا باید در این اتاق رو باز کنیم.

راسا باترس گفت:

-من می ترسم فردا.

-پس تو این جا بمون تا من بیام.

سری تکون داد و من به سمت اتاق رفتم. در اتاق رو که باز کردم با دیدن چیزی که از سقف آویزون بود با تمام وجودم فریاد کشیدم که باعث شد راسا هم از فریاد من جیغ بکشد و تو کسری از ثانیه تمام بچه ها دورمون جمع شدن و باوحشت به سقف خیره شدن...

یه سگ بزرگ که به طرز وحشتناکی کشته شده بود و جنازه اش از سقف آویزون بود پوست تنش کنده شده بود. کف زمین اتاق پر از سیگار های نصفه بود. راسا ز وحشت بیهوش شد و من در اتاق رو محکم بهم کوبیدم... مانوش با صدای بلند شروع کرد گریه کردن و ژاله دستپاچه برای راسا آب قند آورد و مهسا سعی کرد مانوش رو دلداری بده. حال هیچ کدوممون مساعد نبود. کنارهم توی سالن جمع شدیم که باز صدای خنده های شیطانی اون مرد بلند شد ولی اینبار میون خنده هاش میگفت:

(شما اینجا گیر افتادید... شما می میرید... شما قربانی ما هستید)

راسا سرشو توی سینه ام فرو کرده بود و گریه می کرد. دلم داشت از غصه می ترکید.

موهاشو نوازش کردم که هیرید گفت:

-باید دراتاق بالا رو باز کنیم...

مهیار:

-اون اتاق متعلق به دو تا بچه بوده پس باین حساب کسی می تونه در اون اتاق رو باز کنه که سنش از همه ی ما کوچیکتر باشه.

سکوت توی سالن افتاد... همه برگشتن و به راسا نگاه کردن که راسا باوحشت گفت:

-ولی من... می ترسم.

مانوش:

-ماهمه همراهت میایم نیازی نیست که بترسی.

راسا به ناچار قبول کرد. ژاله گفت:

-فعلا پاشید نهار بخوریم تا سرحالتر بشیم بعدش میریم.

همه موافقت کردن و بلند شدیم... در کنار هم نهار خوردیم...

مانوش:

بعد ناهار به اتاقمون رفتم تا به حموم برم. یکم می ترسیدم ولی چاره ای نداشتم. لباسمو برداشتم و به حمام رفتم. وان قدیمی رو پر از آب کردم و توش دراز کشیدم. چشمامو بستم که یه قطره روی صورتم افتاد. به خیال این که آب دوش بوده بی تفاوت خودمو شستم ولی این بار قطره روی دستم ریخت. با وحشت به خون روی دستم نگاه کردم وبعد نگاهمو به سقف دادم. از میون شکاف سقف خون می ریخت زود خودمو شستم و لباسمو تنم کردم به بیرون دویدم:

-هیرب... ژاله... بچه ها بیاید اینجا.

بچه ها یکی یکی اومدن و همه باترس به قطرات خون که حالا بیشتر شده بود نگاه کردن که یهو از وان پرشد از خون و آب داغ شروع کرد از دوش ریختن... از حموم بیرون اومدیم و فرداد سریع درش رو بست...

••هیرب:

نگاهی به صورتهای هراسون بچه ها انداختم وگفتم:

-این خون هرچی که هست منشأش باید بالای پشت بوم باشه باید بریم اونجا...
ژاله:

-اما من تمام دو طبقه رو گشتم راه پله ای ندیدم که به پشت بوم بخوره.

مهسا موشکافانه به چهره ام نگاه کرد و پس از مکث گفت:

-من میدونم این راه پله کجا ممکنه وجود داشته باشه.

همه منتظر بهش نگاه کردن که گفت:

-توی همون اتاقی که درش باز نمیشه.

لبخندرضایت روی لبم نشست:

-آفرین بهت مهسا معلومه که حواست جمع. خب پس حالا باید بریم سراغ اون اتاق.

مانوش نگاهی به ساعت کرد:

-ساعت ۵ عصره کم کم هوا تاریک میشه بهتره زودتر بریم.

باهم از اتاق بیرون اومدیم و به سمت اتاق ته راهرو رفتیم. جلوش ایستادیم که

باتعجب دیدم روی در یک دستگیره قرار داره...

-بچه ها قبلا این دستگیره روی در نبود درسته؟

ژاله:

-بهتره زودتر بازش کنیم.

نگاهی به راسا که می لرزید انداختم وگفتم:

-آروم باش راسا... برو جلو.

راسا آروم و با طمانینه جلو رفت و دست روی دستگیره گذاشت و تا کشید پایین در
باصدای تق باز شد...

::راسا::

در رو باز کردم وارد شدم ولی به محض و رودم در اتاق محکم بسته شد. با وحشت به
در بسته شده نگاه کردم و باگریه دستگیره رو کشیدم ولی باز نمی شد...
فریاد زدم:

-فرداد تو رو خدا این در رو باز کن...

صدای بچه ها از پشت در میومد ولی در باز نمی شد. صدای یه چیزی از پشت سرم
اومد... با وحشت به عقب برگشتم و بادیدن چیزی که رو به روم بود از عمق وجودم
جیغ کشیدم و خودمو چسبوندم به در یه دختر بچه که تمام بدنش سوخته بود و
موهای مشکیش نامنظم روی صورتش ریخته بود و چشماش انگار خون بود... با
وحشت مدام جیغ میزدم که گفت:

-کمکم کن راسا... نجاتم بده...

وقتی دیدم کاری بهم نداره یکم آرومتر شدم... صاف ایستادم و گفتم:

-از من چی میخوای؟

به دستاش نگاه کردم که بعضی جاهاش گوشت نداشت و فقط استخوان بود چشمامو
لحظه ای بستم که گفت:

-راز این خونه رو پیدا کن و نفرینش رو باطل کن بعدم اینجا رو به آتیش بکش...

هنگ نگاهش کردم:

-تو... تو... کی هستی؟

در حالی که محو می شد گفت:

- اسم من (رخسار) هست راسا تو باید راز این خونه رو پیدا کنی وگرنه همتون می
میرید...

و بعد دیگه هیچی نبود... به اطرافم نگاه کردم. دو تا تخت نسبتا قدیمی و بچگانه که
در دو طرف اتاق گذاشته بود و کتابخونه ای کوچیک. جلو رفتم و دستی به کتابها
کشیدم و خواستم برم که یه صندوق کوچولو توجهمو جلب کرد... برداشتمش ولی قفل
بود. خیلی قدیمی بود نگاهمو چرخوندم که راه پله ای توجهمو به خودش جلب کرد.

به یاد حرف مهسا افتادم که گفت راه پله ی پشت بوم باید توی این اتاق باشه خواستم برم طرفش ولی ترسیدم باز اون موجود عجیب رو ببینم. به سمت دراتاق رفتم و باترس دستگیره رو کشیدم که باز شد از خوشحالی سریع بیرون رفتم که در محکم بسته شد...

بچه ها روی زمین نشسته بودن که با دیدنم همشون دویدن سمتم...چشمای فرداد اشک داشت و من محتاج حمایت برادرانه اش بودم خودمو توی آغوشش انداختم و اشکام سرازیر شد که هیرب گفت:

-بیاید بریم توی سالن کنار هم بشینیم.

همه باهم رفتیم پایین و مانوش یه سینی قهوه آورد. هنوز دستام می لرزید قهوه که خوردم حالم یکمی بهترشد.

هیرب گفت:

-بهتری راسا؟

سرمو تکون دادم که گفت:

-خب برامون تعریف کن چی دیدی.

تمام چیزایی که دیده و شنیده بودم رو تعریف کردم و صندوق رو روی میز گذاختم که ژاله گفت:

-یعنی کلیدش کجاست؟

کسی حرفی نزد. مهیار گفت:

-این جوری فایده نداره ما باید بریم به پشت بوم تا بفهمیم اون خون ازکجا میومده... گفتم:

-حدس مهسا درست بود راه پله های پشت بوم توی اتاق بچه ها بود...

هیرب کمی فکر کرد وگفت:

-اگر وقتش بود در اتاق باز می موند برامون پس هنوز وقت رفتن به پشت بوم نرسیده باید منتظر باشیم.

فرداد لحظه ای به جمع نگاه کرد وگفت:

-باید... احضار روح کنیم...

با وحشت بهش نگاه کردم. همه انگار بهشون شک وارد شده بود که هیچکس حرفی نمیزد...

هیرب نامطمئن گفت:

-فرداد تو مطمئنی؟

فرداد دست سردمو گرفت:

-چاره ی دیگه ای نداریم... وگرنه تاابد اینجا حبس میشیم...

فرداد:

حق بامن بود. می دونستم بچه ها وحشت میکنن؛ اما باید روح یکی ازاعضای این

خونه رو احضار می کردیم؛ تا بفهمیم از کجا باید راز این ویلا رو کشف کنیم.

ژاله گفت:

-بلدی فرداد؟

بلندشدم:

-آره یکی از دوستانم کارش همین بود یه چیزایی به منم یاد داده.

پیام:

-پس بهتره امشب انجامش بدیم.

صدای وحشتزده ی دخترا بلندشد که ناچار گفتم:

-ما جزاین راه حل دیگه ای نداریم خانما... بهتره که این راز هرچه زودتر کشف بشه.

کسی حرفی نزد اما ترس رو می شد از نگاه همه حتی پسرا هم خوند.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقمون شدم خیلی احساس خستگی می کردم بنابراین روی

تخت افتادم و چشمامو بستم...

پیام:

بچه ها همه رفته بودن بخوابن... تصمیم گرفتم به همون اتاقی برم که سگه توش

مرده بود... بلند شدم و آرام در اتاق رو باز کردم ولی در کمال تعجبم اتاق تمیز ومرتب

بود. وارد شدم جلو رفتم. آخر اتاق یه در چوبی نظرمو به خودش جلب کرد به سمتش

رفتم ولی قفل بود در همین موقع صدای پارس سگ رو از پشت سرم شنیدم...

باهیجان و دلهره آرام برگشتم و از دیدن صحنه ی رو به رو با انزجار چشمامو

بستم...پسربچه ی کوچولویی که تمام بدنش سوراخ سوراخ بود و سگی که پوست

بدنش کنده شده بود و هردو بهم زل زده بودن... باوحشت گفتم:

-توکی هستی؟

پسرک دستای زخم شده اشو بالا آورد وگفت:

-کلید اون در رو پیدا کن پیام... باید برید اونجا... کلیدشو پیدا کن...

وقتی محو شدن باحالی منقلب از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم به سختی لیوانی آب ریختم که بچه ها یکی یکی وارد سالن شدن. هیرید بادیدن رنگ پریده ام گفت:

-چی شده پیام؟

روی مبل افتادم و به سختی ماجرا رو گفتم که ژاله گفت:

-پس ما حالا به دو تا کلید نیاز داریم. یکی صندوقچه و یکی هم اون در چوبی. رو به فرداد گفتم:

-بهتره بریم وسایل احضار رو آماده کنیم ساعت ۱۰ شبه فقط ۲ ساعت وقت داریم. دخترا به آشپزخونه رفتن و ما دنبال آماده کردن لوازم...

ساعت پاندولی که روی ۱۲ ضربه زد همه دور میز نشستیم. دخترا وحشتزده به همدیگه نگاه می کردن...

رو به فرداد گفتم:

-تو مطمئنی انرژی لازم برای مدیوم شدن رو داری؟

راسا با ترس گفت:

-داداش فرداد بهتر نیست هیریدخان این کار رو انجام بده؟ من فکر می کنم اون بهتر از همه ی ما به این کار وارده.

فرداد:

-نه من خودم یه بار دیگه کنار رفیقم این کار رو کردم نیازی نیست نگران باشید حالام زود بیاید دستاتونو بذارید و چشماتونو ببندید...

دیگه کسی حرفی نزد دستامونو به هم دادیم و آخرین نفر فرداد دستشو روی کلمات روی میز گذاشت و گفت:

-هرا اتفاقی که افتاد به هیچ عنوان چشماتونو باز نکنید.

چشممو آروم بستم. فرداد یه چیزایی رو زیر لب زمزمه می کرد... ربع ساعتی می گذشت و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود... کم کم داشتیم ناامید می شدیم که یه آن یکی از تابلوهای موجود در سالن محکم افتاد و شکست... شیشه ها می لرزیدن و وحشت توی دل همه امون افتاده بود...

فرداد پرسید:

-تو کی هستی؟

صدای ترسناک و همون خنده های شیطانی:

-من صاحب این ویلام... شما نباید به اینجا میومدید حالا مثل نفرات قبل قربانی می شید...

دست مانوش توی دستم به شدت می لرزید و سرد شده بود می دونستم می ترسن حق هم داشتن ولی هیچ کس چشماشو باز نمی کرد.
فرداد باز گفت:

-چه اتفاقی برای اهالی این ویلا افتاده؟ نفرین این خونه چیه؟
صدای خنده هاش اذیتم می کرد... صدای کشیدن شدن ناخن های تیزی روی میز چوبی تمام تنمو می لرزوند:

-شما قربانی می شید...قربانی. شمامی میرید.
دیگه نتونستم تحمل کنم و چشممو باز کرد و درهمن موقع صدای گریه ی مانوش و راسا باعث شد فرداد دستشو از روی کلمات برداره و هیربد چراغ ها رو روشن کرد...
مهسا به شدت رنگ پریده بود و اصلا حال خوشی نداشت. هیربد به مهسا و مانوش و راسا آرامبخش تزریق کرد و گفت:

-فایده نداره...اون مرد هیچ چیزی رو فاش نکرد. این یعنی ماخودمون باید به دنبال حل این معما بگردیم.

ژاله از آشپزخونه برامون قهوه آورد...به شدت بهش نیاز داشتم فشارزیادی روی همه مون خصوصاً دخترا بود...

بلند شدم و به سمت تابلوی شکسته شده رفتم...از بین خرده شیشه ها یک کلید کهنه توجهمو جلب کرد خم شدم و برش داشتم و به سمت بقیه رفتم:

-بچه ها یعنی ممکنه این کلید متعلق به همون صندوقچه ی کوچیک باشه؟
همشون سریع از جا بلند شدن و به سمتم اومدن. مهسا صندوقچه رو برداشت وگفت:
-زود باشید باید امتحانش کنیم.

ژاله کلید رو ازم گرفت و به سمت صندوقچه برد ولی تا خواست توی قفل بکنه تمام خونه شروع کرد به لرزید و صدای فریاد ها و گریه ها باز بلند شد... انگار از طبقه ی دوم یکی رو میزدن و روی زمین می کشیدن...

جلو رفتم و کلید رو از ژاله گرفتم که همه چیز آرام شد...
هیربد گفت:

-یعنی چی؟ چرا نمیدارن قفل صندوق رو باز کنیم؟
مهیار:

-شاید هنوز وقتش نرسیده که قفل این صندوق رو باز کنیم.
گفتم:

-یعنی باید منتظر بمونیم؟

مهیار:

-آره.

ژاله:

-بهبتره فعلاً همه بریم بخوابیم بچه ها اصلاً حال مساعدی ندارن.
همه حرفشو تأیید کردن و به سمت اتاقا رفتیم...
:راسا:

نیمه های شب بود. به شدت احساس تشنگی می کردم. بااینکه خیلی می ترسیدم ولی از جام پا شدم و از اتاق بیرون رفتم... توی راهرو جلو می رفتم که صدای بچه گانه ای گفت:
-راسا...راسا...

با ترس به عقب برگشتم. این همون دختر بچه ای بود که توی اتاقش دیده بودمش... این بار چشمش سفید شده بود.
با وحشت گفتم:
-تو رو خدا با من کاری نداشته باش.

بی اونکه حرفی بهم بزنه به سمت اتاق ته راهرو می رفتم... دنبالش رفتم که در اتاق خود به خود باز شد... نباید می رفتم ولی نیرویی منو به اون سمت می کشوند... توی اتاق ایستادم که اون دخترک ناپدید شد ولی یه دختر بچه ی خیلی خوشگل با لباسای نو گوشه ی اتاق ایستاده بود و یک مرد که جلوش زانو زده بود... دخترک گریه می کرد و میگفت:

-بابایی تو رو خدا به این مسافرت نرو... ما رو پیش اون مرد جا نذار اون مرد ما رو اذیت میکنه.

مرده در حالیکه موهای دخترک رو نوازش می کرد گفت:

-عزیزم اون مرد نمی تونه بهتون آسیبی برسونه مادرتونم خونه اس نباید بترسی. منم یک ماه دیگه برمی گردم پیشتون.

دخترک التماس می کرد ولی پدرش مدام سعی می کرد آرومش کنه...

انگار فیلم جلوی چشمم بود و الان ناپدید شده بود... به پله های منتهی به پشت بوم نگاه کردم و از اتاق خارج شدم... به آشپزخونه رفتم و لیوانی آب خوردم ولی همین که برگشتم با دیدن مرد رو به روم دیگه چیزی نفهمیدم و از حال رفتم...
::ژاله::

غلتي زدم و دستمو دراز کردم ولی با جای خالی راسا رو به رو شدم. باترس چشممو باز کردم و سریع از جا بلند شدم... توی راهرو هیچکس نبود به سختی خودمو کنترل کردم و به سمت اتاق هیرید رفتم و محکم درزدم:
-هیرید... هیرید... بیا بیرون راسا نیست.

در کثرتی از ثانیه هیرید و پیام و فرداد بیرون اومدن... فرداد با دلهره نگاهم کرد:
-کجاست؟

دهنم خشک شده بود به سختی گفتم:

-نمی دونم ... وقتی غلت زدم هر چی دستمو دراز کردم دیدم نیست نمی دونم کجا رفته.

هیرید دوید:

-بیاید بریم طبقه پایین.

همه پایین اومدیم و من به سمت آشپزخونه رفتم. بادیدن جسم بی جان راسا فریاد زدم:

-هیرید اینجاست...

فرداد با وحشت بغلش کرد و روی مبل خوابوند... هیرید بهش آمپول زد و گفت:

-نگران نباشید... به علت هیجان و ترس زیاد غش کرده. ژاله یکم شربت درست کن فشارش افتاده.

خودمو به آشپزخونه رسوندم و اشکام پی در پی جاری شد... پشیمون بودم از اینکه به این ویلای لعنتی اومده بودیم... حتی یادم نمیومد چند روزه که اینجا محبوسیم... جلوی بچه ها خودداری می کردم ولی حالم به شدت منقلب بود.

صورتمو شستم و نگاهی به ساعت انداختم که (۳:۰۰) بامداد رو نشون می داد... چشمم می سوخت.

از آشپزخونه بیرون رفتم و شربت رو به دست فرداد دادم. روی مبل کنار هیرید نشستم که راسا با صدای ناله ماندی چشماشو باز کرد. فرداد شربت رو بهش داد که در همین موقع صدای جیغ دخترا از بالا باز وحشت رو توی دلمون انداخت...

بابدن لرزونم از جا برخاستم:

-خدا بخیر کنه.

هیربد و پیام زود به سمت بالا رفتن اما من انگار پاهام جون نداشت... به سختی خودمو کنترل می کردم که نیوفتم از پله ها بالا رفتم و بادیدن مانوش که روی کمرش خراش بزرگی ایجاد شده بود و ازش خون میزد بیرون دیگه نتونستم خودمو بگیرم و با صدای بلند شروع کردم گریه کردن... دلم داشت می ترکید... هیربد به سختی سعی می کرد جلوی خون رو بگیره و پیام هم کمکش می کرد اما من توان بلندشدن نداشتم. مهسا کنارم نشست و اوهم همپای من اشکاش شروع کرد به ریختن... سوزش و درد امون مانوش رو بریده بود. هیربد کلافه و عصبی مدام پانسمان روعوض می کرد که مهیار وارد شد و بادیدن زخم با ترس گفت:

-چی... چی... شده؟

مهسا گفت:

-دو تایی خواب*یده بودیم... من خواب بودم که یهو دیدم مانوش از تخت پرت شد پایین و بعد روی کمرش این خراش بزرگ افتاد اصلا نمی دونم چی شد ولی خیلی درد داره.

مهیار رو به هیربد گفت:

-تشخیصت چیه؟

هیربد دستای خونیش رو با دستمال پاک کرد:

-چاقو... یکی با چاقو از پشت روی کمرش خراش کشیده.

مهسا:

-ولی جزم و مانوش که کسی اینجا نبود...

کسی حرفی نزد... انگار مهسا هم فهمید جز ما خیلی های دیگه هم اینجا...

راسا و فرداد هم اومدن داخل... مانوش به خاطر مسکن و آرامبخش خوابش برده بود

ولی هیچ کدوم از ما نه حرفی می زدیم نه خوابمون می برد...

هیربد کلافه توی اتاق قدم میزد و من خودمو مسبب تمام این بدبختیا می دونستم...

اشکام دوباره جاری شد که هیربد اومد کنارمو دستمو گرفت. ازاتاق بیرون اومدیم که

منو چسبوند به دیوار و عصبی گفت:

-تو چته ژاله؟ چرا این جور می کنی؟ این گریه ها برای چیه؟

به سختی خودمو کنترل کردم:

-تمام این بدبختیا دلیلش منم...من...اصرارکردم که به این...ویلا بیایم وگرنه...شماها داشتید...زندگی خودتونو می کردید...

-هیس...بس کن دختر. همه ی ما با میل خودمون اومدیم؛ تو مقصر هیچ چیز نیستی فهمیدی؟ تو با همه اتمام حجت کردی و همه خودشون خواستن که بیان پس این همه خودتو عذاب نده ژاله.

نگاهی به چشمای قهوه ایش انداختم...او هم نگاهم کرد و بعد نفهمیدم چی شد که برای اولین بار ل*ب*هام اسیر شد... انگار بهم انرژی وارد کرد که تنم لرزید و او محکم بغلم کرد و با شدت ل*ب*هام*و می*ب*وسید... دوستش داشتم از بچگی هام که با هم بازی می کردیم دوستش داشتم دلم نمی خواست جز من با کسی بازی کنه تمام اسباب بازیهامو فقط به او می دادم و حالا که یک پزشک معروف شده بود بهش افتخار می کردم و می ترسیدم از اینکه حسم یک طرفه باشه ولی حالا این ب*و*س*ه انگار خط میزد تمام تردیدها و ترسیدنامون...

انگار هر لحظه تشنه تر می شد... کمرمو محکم گرفته بود و تمام صورتمو غرق ب*و*س*ه می کرد. دستامو دور گردنش حلقه کردم که کنارگوشم گفت:

-دوستت دارم ژاله... تومال خودمی.

قلبم مالامال از شادی شد... چقدر بهش نیاز داشتم الان که داغون بودم. گوشمو ب*و*سید و باز زمزمه کرد:

-اگر از اینجا سالم بیرون رفتیم بهت قول میدم برات یه عروسی مجلل بگیرم تو رو برای همیشه مال خودم کنم...البته اگر تو قبولم کنی.

چشماشو بهم دوخت... لبخندی زد:

-باتوبودن آرزومه هیرید.

...

••مهیاری:

گردنم درد می کرد... از بس نشسته بودم کمرم خشک شده بود. ژاله از آشپزخونه برای صبحانه صدامون می کرد اما من میلی به خوردن نداشتم... همه رفتن و فقط من موندم و مانوش که هنوزم بیهوش بود.

روی مبل دراز کشیدم که تکونی خورد. بهش نگاه کردم که آرام چشماشو باز کرد و خواست بلند بشه که زود گفتم:

-نه نه نشووو...

نگاهی بهم کرد و بعد انگار تازه یاد زخمش افتاده بود اخماش درهم شد:
 -سلام...
 بلند شدم و کنارش نشستم:
 -سلام بهتری؟
 -فعلا که درد ندارم...چی شده؟ بچه ها کجان؟
 -رفتن برای صبحانه...
 -شما چرا نرفتی؟
 -میل نداشتم اگر گرسنه ای بگم برات بیارن.
 سرشو به مثبت تکون داد. از اتاق بیرون رفتم و خودمو به آشپزخونه رسوندم و توی
 یک سینی صبحونه چیدم و برگشتم بالا:
 -بفرمایید.
 آرام نشستم:
 -شما چرا زحمت کشیدید... شرمنده.
 جلوی پنجره ایستادم:
 -نه زحمتی نیست نوش جونتون.
 دلم می خواست ازش پیرسم خانواده اش کجان خودش چرا درس نمیخونه ولی نمی
 خواستم فکر بدی بکنه...
 صداشو شنیدم:
 -من دیشب می خواستم به جایی زنگ بزنم ولی گوشیم آنتن نداشت خیلی برام
 عجیب بود چون اینجا جایی نیست که آنتن نباشه... شماموبایلتون آنتن داره؟
 گوشیمو بیرون آوردم:
 -نه مال منم نداره... البته اینجا دیگه هیچ چیز عجیب نیست.
 صبحونشو خورد که بچه ها وارد شدن و پیام یک لیوان شیر گرفت سمتم:
 -اینو بخور ضعف میکنیا.
 با قدردانی نگاهش کردم و لیوان رو گرفتم. دور هم نشستیم که هیربد رو به راسا گفت:
 -حالت بهتره؟
 راسا:
 -بله ممنونم دکتر.

-خواهش می کنم. حالا میشه برامون تعریف کنی دیشب چه اتفاقی برات افتاد که غش کردی؟

ماجرا رو تعریف کرد و در آخر گفت:

-قیافه ی مرده خیلی وحشتناک بود. رنگ صورتش سفید مثل مرده ها... چشماش قرمز بود و اصلا پا و دست نداشت خیلی وحشتناک بود خیلی.
ژاله گفت:

-پس باین حساب اون چیزی که تو توی اتاق اون دخترک دیدی یه قسمتی از اتفاقاتی بوده که در گذشته توی این خونه افتاده... پس باین حساب موضوع مربوط به یک خانواده ی ۴ نفره اس که این ویلا رو از اون مردی که تو شب احضار دیدمش اجاره کردن. وقتی پدر خانواده میره ماموریت و زن و دو تا بچه هاشو میذاره تو این ویلا اون مرد میاد اینجا و آزارشون میده... تقریبا میشه این جوری فهمید از دیشب. هیربدر سرشو تکون داد:
-درسته تا اینجا رو تقریبا متوجه شدیم.
پیام گفت:

-بهتره یکبار دیگه همگی به اون اتاق بریم اگر تونستیم وارد بشیم و بریم پشت بوم اگر نه که باز منتظر یه نشونه از سمت اونا باشیم...
همه باین حرف موافقت کردن که گفتم:
-مانوش خانم نمی تونه بیاد یکی باید پیشش بمونه...
مهسا گفت:

-راسا هم حالش مساعد نیست. بهتره او بمونه که هم دیگه نترسه هم مانوش تنهانمونه.

همه تایید کردن و اون دو تا موندن. همگی به سمت اتاق رفتیم و در کمال تعجب دیدیم در اتاق کاملا بازه. واردش که شدیم دربسته شد. به تمام اتاق نگاه کردیم ولی چیزی دستگیرمون نشد. به سمت پله ها رفتیم و یکی یکی ازش بالا رفتیم که من آخرین نفر بودم.

هیربدر در آهنی بزرگ رو هل داد که باز شد و صدای ناهنجاری ایجاد کرد...همه روی پشت بوم ایستادیم. بزرگ بود و اطرافش دیوار داشت. کنار در یه تسمه مثل شلاق افتاده بود که پر از خون بود... با انزجار برش داشتم و به هیربدر دادم ولی کسی حرفی نزد... جلوتر رفتیم که با صدای جیغ خفیف مهسا به سمتش برگشتیم.

با دیدن چیزی که رو به روم بود سرمو چرخوندنمو به شدت عق زدم... حال منقلب بود...

مہسا:

کنار دیوار پر از استخونای گربه و سگ بود ...انگار ۱۰ یا ۲۰ تا گربه و سگ رو کشته بودن... کنارشون پر از سنگ و چوب بود و خاکستر... پیام شونه های مہیار رو می مالید و اوعق میزد. حق داشت صحنه ی خیلی بدی بود. هیرب گفت:

-بہتره زودتر محلی که ازش خون می ریخته رو پیدا کنیم. مہیار و پیام همون جا نشستن و ما راه افتادیم... به سختی تونستیم جاشو پیدا کنیم. پامو روی خاک کشیدم:

-اینجا رو ببینید... مشخصه که گودال شده قبلا.

فرداد بیل بزرگی رو برداشت و شروع کرد به کندن... هرچه بیشتر می کند بیشتر بوی تعفن بلند می شد تا جایی که من و ژاله محکم دماغمونو گرفتیم که فرداد گفت:

-یہ جسد اینجاست...

تمام تنم یخ کرد... دستام به شدت شروع کرد لرزیدن. هیرب جلو رفت و گفت:

-البته چیزی ازش نمونده جز یہ چند تا استخون... از لباسا مشخصه که یہ پسر بچه ی کوچیک بوده.

ژاله:

-پس باید همون پسرکی باشه که با اون دخترکوچولو پایین اتاق دارن... همون که بہ راسا گفته کمکم کن...

هیرب:

-آره مشخصه خواهر برادرن.

فرداد با خشم گفت:

-کدوم بی وجدانی دلش راضی بہ این کارشده؟

کسی حرفی نزد... ژاله گفت:

-حالا باید چیکار کنیم بچه ها؟

مہیا رو پیام نزدیکمون شدن و پیام گفت:

-فعلا هیچی... باید خاک رو برگردونیم تا بعداً در موردش تصمیم بگیریم.

فرداد خاکهارو برگردوند...گفتم:

-بچه ها دقت کردید از موقعی که اومدیم اینجا همیشه آسمونش تیره اس؟ ارتباطمونم با بیرون به کلی قطع شده اصلا آنتن نمیده موبایلا.

باهم برگشتیم پایین و از اتاق خارج شدیم. دخترا خواب بودن. نفس راحتی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا برای نهار یه چیزی درست کنم.

بعد نهار توی سالن نشستیم... ساعت ۶ عصر بود وهوا تاریک شده بود؛ که یه آن تمام برقه‌های ویلا خاموش شد... با وحشت دست ژاله رو گرفتم و از ته دل جیغ زدم... پیام به سختی آرومومون کرد که یهو روی دیوارها باخون نوشته شد:

-قربانی... اگر میخواید از اینجا برید یکی از شما باید قربانی بشه... قربانی این ویلای نفرین شده یکی از شماهاییید ... قربانی.

خون از دیوارها می ریخت و زبون من لال شده بود... وسایل توی آشپزخونه خود به خود می شکست و صدای فریاد بچگانه توی ویلا می پیچید:

-تو رو خدا کمکم کنید...تو رو خدا.

و باز صدای کشیده شدن یه چیزی روی زمین...

نیم ساعت بعد چراغها خودبه خود روشن شد...زبونم بنداومده بود و تنم به شدت می لرزید...کسی حرفی نمیزد و انگار به همه شک وارد شده بود. راسا سرشو توی سینه ی فرداد فرو کرده بود و می لرزید و ژاله سرشو بین دستاش گرفته بود و صدای هق هق گریه اش توی سکوت سالن می پیچید...یک ساعت هیچ کس حرفی نزد. از جا بلند شدم وگفتم:

-باید اینجا رو تمیز کنیم... پاشید.

ژاله بلند شد و با هم به آشپزخونه رفتیم. تمام ظرفهای شکسته رو جمع کردیم و آشپزخونه رو جارو زدیم...پیام و مهیار و هیربد هم خون ها رو تمیز کردن که هیربد گفت:

-باید یکبار دیگه کلید رو امتحان کنیم شاید ایندفعه صندوق باز شد.

ژاله:

-نه تو رو خدا برای امروز بسه من دیگه تحملشو ندارم هیربد.

هیربد چند لحظه نگاهشو به ژاله دوخت و بعد گفت:

-باشه فردا امتحانش می کنیم.

بازهم کنارهم توی سالن نشستیم...

پیام گفت:

-نمیخواید یکبار دیگه احضار روح کنیم؟

باخشم گفتم:

-نه... شماها مرد هستید و نمی ترسید ماها دیگه طاقت نداریم. نگاه کن راسا که بامرده ها فرقی نداره مانوش هم که به زور قرص و آرامبخش آرومه تو رو خدا نذارید باز یکی دیگه بلا ببینه.

پیام:

-ماکه نمی تونیم به خاطر ضعیف بودن شما دخترا همین جوری دست روی دست بذاریم... شما که از اول می دونستید اینجا چه خبره پس برای چی اومدید؟ فکر کردید خونه خاله اس اینجا؟

باحرص گفتم:

-نه خیر ما خودمون خوب می دونیم اینجا کجاست لازم نیست شما به ما یاد بدید منم نگفتم دست روی دست بذاریم من فقط گفتم برای امروز دیگه بسه بذارید چند شب بگذره تا یکم حال بچه ها خوب بشه بعد باز امتحانش کنید...

هیربدا باخم گفت:

-بس دیگه... شما دو نفر چتون شده که دارید با هم دعوا می کنید؟ نمی بینید کسی حال مساعدی نداره بس کنید لطفاً.

اخم کردم و به آشپزخونه رفتم...

::هیربدا::

اوضاع هیچکس خوب نبود... کسی دیگه حتی جرئت نمی کرد تنهایی دستشویی هم بره... شبا همه توی سالن می خوابیدیم و هیچکس تنهایی نمی خوابید. از دیشب تا حالا کسی دل و دماغ کاری نداشت. ساعت ۳ عصر بود ولی امروز هیچ کاری نکرده بودیم فقط همین جور بی حرف توی سالن نشسته بودیم...

کلافه بودم حق با پیام بود ما نمی تونستیم همین جوری دست روی دست بذاریم باید یه کاری می کردیم ولی ضعیف بودن روحیه دخترا این اجازه رو ازمون سلب می کرد... نگران بودم که اینبار مثل دفعات قبل به خیر نگذره و برای یکی یه اتفاقی بیفته.

جلوی پنجره ایستاده بودم که صدای راسا به گوشم خورد:

-هیربدا خان... بهتره بیای و در صندوقچه رو باز کنی.

به سمتش برگشتم:

-نه فعلا دست نگو می داریم.

-اما این به ضررمونه... اگر میخوایم از اینجا خلاص بشیم باید نفرین رو باطل کنیم پس بهتره بیای و در این صندوق رو باز کنی.

کسی اعتراضی نکرد. به ناچار جلو رفتم و کلید رو از روی میز برداشتم و راسا صندوق رو به دستم داد. همه دور هم نشستیم و من با دلهره کلید رو به سمت قفل بردم... منتظر یه اتفاق بودم ولی وقتی دیدم چیزی نشد جرئت پیدا کردم و کلید رو توی قفل چرخوندم و وقتی باز شد دلم لرزید...

ژاله نگاهی بهم کرد:

-حالت خوبه؟ چارنگت پریده؟

به سختی خودمو کنترل کردم:

-نه نه چیزیم نیست.

در صندوق رو آرام باز کردم... اول یه چند تا عکس بود که در اثر گذشت زمان رنگش زرد شده بود... بعد از اون یه کلید و یه عروسک پارچه ای و یه برگه... محتویاتش فقط همین بود... صندوق رو بستم و عکس ها رو ریختم وسط... تمام عکسا از همون خانواده ی ۴ نفره بود... دو تا دختر و پسر کوچولو که دوقلو بودن و خیلی خوشگل... و یک زن و مرد جوون.

راسا با حیرت گفت:

-این دخترک و این مرد همونایی هستن که من دیدمشون... مرده می خواست به مسافرت بره و دخترک التماس می کرد که نره.

برگه رو باز کردم. چندین خط نوشته شده بود که زیاد مشخص نبود. ژاله از دستم گرفت و نزدیک چشمش گرفت:

-میشه خوند.

منتظر بهش نگاه می کردیم که گفت:

-اسم من رخسار هست من با داداش دوقلوم با هم کلی بازی می کنیم... من خیلی غصه دارم چون بابام قراره بره به یک ماموریت کاری تایکماه... می ترسم آقای شکوهی صاحب ویلا بیاد اینجا و اذیتمون کنه آخه در نبود بابا اون دیگه از هیچکس نمی ترسه... هر چقدر به بابا میگم نرو میگه مجبوره که بره... من خیلی می ترسم...

ژاله برگه رو بست:

-تموم شد.

کسی حرفی نمیزد... کلید رو برداشتم و گفتم:

-پس حدسامون درست بود. خب به نظرتون این کلید ممکنه مال کجا باشه؟
ژاله:

-مشخص نیست فعلا باید نگهش داریم تا در رو پیدا کنیم.
نفس عمیقی کشیدم.

هوا کم کم تاریک میشد نمی دونستم باید چیکار کنیم دیگه جایی نبود که نگشته باشیم و خیلی معماها بود که هنوز حل نشده بود و نفرینی که هنوز توی این خونه موج میزد و ما الان نزدیک به یک هفته بود که اینجا بودیم و نتونسته بودیم هیچ کاری بکنیم...

شب که شد بعد شام بچه ها کنارهم خوابیدن ولی من و پیام و ژاله هر کدوم یه گوشه نشسته بودیم و توی فکر بودیم...

ساعت که روی ۲ بامداد ضربه زد پیام اومد کنارم:
-چرانمی خوابی؟

-فکرم درگیره پیام نگرانم قراره چی پیش بیاد؟

-منم کلافه ام... ازاین جا خسته شدم همه چیز آرام شده و ما فعلا هیچ نشونه ای جز این کلید نداریم همین جوری ام همیشه دست روی دست گذاشت تا اونا بیان

سراغمون چون اونا هم که میان چیزیه نمیگن فقط اذیتمون میکنن.

-حق باتوئه اگر می دونستم این همه سخته نمیذاشتم دخترا بیان.

-اونا میترسن نمیذارن ما به کارامون برسیم.

-حق دارن کم نیست اتفاقاتی که افتاده.

-خب حالا بیا بریم استراحت کنیم فردا ببینیم چی میشه.

...

::فرداد::

همه چیز آرام بود و فعلا مشکلی برای هیچ کدوممون پیش نیومده بود...

ساعت ۱۰ صبح بود و همه توی سالن نشسته بودیم مانوش می خواست زنگ بزنه و از مادرش خبر بگیره اما آنتن به هیچ عنوان نمیومد.

هیربدم مدام توی فکر بود تا بفهمه اون کلید مال کجاست ولی به فکرش نمی رسید.

کنار راسا نشستم:

-حالت چطوره خواهرکوچولو؟

به روم لبخندی زد:

-خوبم فرداد.

با صدای هیجان زده ی پیام همه بهش نگاه کردیم:

-فهمیدمممم...اون کلید مال دریه که توی اتاق اون گوشه اس.

هیربد تند گفت:

-کدوم اتاق؟ چراتاحالا هیچی نگفتی؟

-من یادم نبود ولی الان اون در رو خیلی خوب یادمه باید بریم اونجا.

ژاله:

-اما هنوز درد کمر مانوش خوب نشده.

هیربد:

-بهتره شما دخترا همین جا بمونید فقط ما ۴ نفر میریم نمیخوام براتون اتفاقی بیفته.

دخترا حرفی نزدن. هیربد بهمون اشاره کرد رو به راسا گفتم:

-مواظب خودت باش راسا باشه؟

بابغض گفت:

-زود بیا منو تنها نذار مثل مامان وبابا.

دلم گرفت ولی لبخند زد:

-حتماً میام خانم کوچولو.

۴ تایی به سمت اون اتاق رفتیم و واردش شدیم. پیام به در چوبی گوشه اتاق که زیاد

هم توی دید نبود اشاره کرد:

-اونجاست.

گفتم:

-از کجا این همه مطمئنی که این کلید مال اون دره پیام؟

هیربد:

-بالاخره باید به یک در بخوره دیگه. امتحان می کنیم.

مهیار کلید رو گرفت و زودتر رفت ماهم پشت سرش. نگران راسا بودم و دلم شور میزد.

مهیار کلید رو توی در فرو برد و چرخوند و قفل باز شد.

هیربد لبخند زد:

-خودشه.

در که باز شد با پله های متوالی و پی در پی که به زیرزمین می رفت مواجه شدیم...

شبهه دوبلکس بود که به زیرزمین راه داشت.

هیربد نامطمئن نگاهی به پله ها کرد و گفت:

-کاش یکیمون پیش دخترا می موند.

مهیار:

-دیگه دیره چون در اتاق بسته شد و دیگه فکر نمی کنم راه برگشتی باشه باید بریم پایین.

کسی حرفی نزد. دلم آشوب بود ولی چاره ای نداشتم. مهیار اولین نفر و بعدش من و هیربد و بعد در آخر پیام وارد شد و در خود به خود بسته شد. چندین پله که پایین رفتیم روی دیوارها عکسا و شکل های مختلف کشیده شده بود مثل نمادهای شی*ط*ان*پ*رس*تی... بادقت به تصاویر نگاه می کردم که هیربد رو به مهیارگفت:

-می*تونی اینا رو معنی کنی؟

مهیار نگاهی بهمون انداخت وگفت:

-متاسفانه صاحب این ویلا شی*ط*ان*پ*ر*ست بوده.

دلم پیچ خورد و سرم پر شد از فکرای بد... حدس میزدم شخصی که این کارای بد رو انجام داده به هیچ وجه نمی تونه خداپرست باشه...

مهیار ادامه داد:

-فقط خدا به دادمون برسه اگر نمیریم شانس آوردیم. این نمادها شکنجه شدن به نحوه های مختلفه فقط نمی دونم چطوری اون مرد تونسته زن و دو بچه شو اینجا رها کنه و بره...

هیربد با نگرانی گفت:

-بهتره هرچی زودتر بریم پایین تا ببینیم چه اتفاقی افتاده.

پایین تر رفتیم. انگار باید تا اعماق زمین می رفتیم و هر چه جلوتر می رفتیم زیرزمین تاریک تر میشد... بالاخره تمام پله ها رو پایین اومدیم و حالا از سرمای درون زیرزمین داشتیم می لرزیدیم... صدای نفسای سرد چندین نفر رو کنار گوشم حس می کردم و بیشتر از خودم نگران راسا بودم ...

هیربد زمزمه کرد:

-جز ما کسای دیگه ای هم اینجا انگار.

هنوز گفته اش تموم نشده بود که یک چاقو از سقف خود به خود به سمتش افتاد و

من فریاد زدم:

-هیربد... چاقو...

خودشو پرت کرد سمت دیگه و چاقو فرو رفت توی بازوی مهیار. با وحشت به خونی که از بازوی مهیار جاری بود نگاه کردم و هیرید دستپاچه گفتم:

-وای زود باشید باید ببریمش بیرون.

نمی تونستم کمک نکنم وجدانم بهم این اجازه رو نمی داد. خودمو جلوانداختم و با تمام قدرت هیکل توپر و ورزشی مهیار رو روی کمرم انداختم و به سمت پله ها دویدم... صدای پای پیام وهیرید هم از پشت می شنیدم فقط خدا خدا می کردم درها باز بشه وگرنه ممکن بود مهیار رو از دست بدیم.

نفسم داشت قطع میشد ولی نباید ناامید میشدم باید می رفتم تا جونشو نجات بدم فقط ده پله مونده بود تا برسم به در زیر زمین که از سقف شروع کرد به خون ریختن... تمام لباسام خونی شده بود به هر زوری که بود بالا رفتیم وهیرید باتمام قدرت در روباز کرد و خودمونو انداختیم بیرون... چشمام سیاه می رفت.

پیام وحشتزده گفتم:

-هیرید حال فرداد خوب نیست... مهیارهم بیهوش شده.

هیرید زود به سمت در اتاق رفت و بازمزمه کردن چند جمله دستگیره رو کشید...وقتی در باز شد نیرویی توی تنم اومد. دویدم و با رسیدن به سالن مهیار رو روی مبل گذاشتم و دیگه چیزی نفهمیدم...

::مانوش::

بعد از رفتن پسرا با دلهره کنار هم نشستیم... از طبقه ی بالا صداهای وحشتناکی میومد. مهسا که می ترسید گفتم:

-بهتر نیست تا اومدن پسرا خودمونو سرگرم کنیم؟ مثلا پاشید ناهار درست کنیم.

۴ تایی بلند شدیم و به آشپزخونه رفتیم... صداها هر لحظه بیشتر می شد و از پسرا هم خبری نبود. نمی تونستم روی پام بایستم برای همین پشت میز نشستم و به اونا نگاه کردم. سوزش کمرم بیشتر شده بود و سرم گیج میرفت...

ژاله جلو یخچال ایستاد تا مرغ برداره ولی یهو صدای جیغش بلند شد... با وحشت بلند شدم و کنارش رفتم... لبه‌اش کبود شده بود و صورتش به شدت رنگ پریده بود. راسا گریه می کرد و مهسا جیغ می کشید... نمی دونستم چی شده چون هیچی از ظاهر ژاله معلوم نبود، یه آن ژاله روی زمین افتاد و خرخر می کرد.

با دیدن گلوش که انگار چیزی اونو فشار می داد تازه فهمیدم چی شده چوب بزرگی برداشتم و محکم از بالا تا نزدیکی دل ژاله فرود آوردم که نفس ژاله آزاد شد ولی از حال رفت... اشکام جاری شد میون آشپزخونه نشستم و از ته دلم زار زدم...
 راسا و مهسا به سختی جسم نیمه جان ژاله رو بلند کردن و به سمت کاناپه ی توی سالن بردن و من فقط دعا می کردم تا قبل از اینکه اتفاقی برای ژاله بیفته هیربد برسه...
 راسا:

بدنم می لرزید... مهسا در حالیکه گریه می کرد سعی می کرد به ژاله نفس مصنوعی بده. مانوش هم توی آشپزخونه گریه می کرد.
 با شنیدن صدای فریاد پسرا انگار خدا دنیا رو بهم داده بود خودمو پرت کردم توی سالن ولی بادیدن مهیار و فرداد از ته دل فریاد کشیدم و اشکام باز جاری شد...
 هیربد عصبانی فریادزد:

-بلندشو دیگه داری حالمو بهم میزنی... این دو نفر دارن می میرن اونوقت تو مثل بچه ها دائم داری گریه میکنی... بلندشو بهم کمک کن لعنتی.
 انگار به خودم اومدم... به سختی خودمو کنترل کردم وازجام بلندشدم... راست می گفت وضعیت بدی بود چون ۳ نفر در خطر بود و من الان باید کمک می کردم... به برادرم. جلو رفتم که گفت:

-برو یک ظرف آب گرم بیار عجله کن.

من به دنبال ظرف رفتم و مهسا و مانوش هم به کمک هیربد...

بازوی مهیار که پانسمان شد هیربد رفت سراغ فرداد و بهش آمپول زد و بعد رو به من گفت:

-پس ژاله کجاست؟

با وحشت به مهسا و مانوش نگاه کردم اونا هم رنگشو پریده بود کسی جرئت نمی کرد حرفی بزنه...

صدای فریاد هیربد تنمو لرزوند:

-مگه باتو نیستمم؟ ۳ تاییتون لال شدید؟ گفتم ژاله کجاستتتت؟

مانوش در حالیکه گریه می کرد گفت:

-توی سالن اونوریه بیهوشه.

چشمای هیربد گشاد شد و بعد سریع به اون سمت دوید... دیگه رمقی توی تنم نمونده بود. بالای سر فرداد نشستم واشکام جاری شد.
از اومدنم خیلی پشیمون بودم من نباید بچگی می کردم و یه فرداد می گفتم به اینجا بیایم... مطمئن بودم که جون سالم به در نمی بریم. قرآن جیبی کوچیکمو از توی کیفم برداشتم و مشغول خوندن شدم... نمی تونستم کار دیگه ای بکنم جز اینکه از خدا کمک بخوام. حالم به شدت منقلب بود ...
نیم ساعتی از اومدن پسرا می گذشت که هیربد با چشمایی قرمز شده از سالن کناری به سمتم اومد. بادلهره بلندشدم:
-چی... شد؟

-بهش سوزن زدم و نفس مصنوعی دادم... فعلا بیهوشه. میشه بگی چی شد؟
-من واقعاً نمی دونم... من اصلاً نفهمیدم چی شد.
-آروم باش میخوای بهت آرامبخش بزنم؟
-نه نه میخوام بیدارباشم برای فرداد دعا کنم ممنون.
سری تکون داد و سیگاری از جیبش درآورد. اون که سیگاری نبود حتما اینقدر روش فشار اومده بود که مجبورش می کرد سیگار بکشه... پیام هم به کنارش رفت و دوتایی مشغول حرف زدن شدن.
ساعت ۴ عصر بود ولی هیچ کدوممون ناهار نخورده بودیم.
فرداد با ناله صدام می کرد. با خوشحالی به سمتش رفتم و دستشو گرفتم:
-جونم داداشی؟ بالاخره به هوش اومدی نمی دونی چقدر نگرانت بودم.
چشمای قرمز شده اشو بهم دوخت:
-آ...ب...

به سختی تونستم بفهمم آب میخواد. سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم و براش یک لیوان آب بردم و بهش دادم که راه نفسش باز شد. روی مبل نشست و به مهیار بیهوش و ژاله نگاه کرد:
-برای ژاله چه اتفاقی افتاده؟
-انگار یکی قصد خفه کردنش رو داشت.
آهی کشید...

پیام:

هیربد داغون بود... کنارش نشستم و گفتم:

-برای ژاله ناراحتی؟

نگاهم کرد و اشک از چشمای مردونه اش فروریخت:

-من تازه پیداش کردم پیام... تازه فهمیدم که عاشقشم میخوام اگر از اینجا سالم بیرون رفتم اونو برای خودم کنم... ولی اون حالا نیمه جون روی اون کاناپه افتاده میدونی اگر فقط ۱۰ دقیقه دیرتر می رفتم سراغش دیگه نداشتمش...

اشکای مردونه اش دلمو آتیش میزد. دستمو روی شونه اش گذاشتم:

-آروم باش مرد... برای تو زشته اینقدر زود جا بزنی ناسلامتی تو یه پزشکی و از همه ی ما عاقل تر و بزرگ تر. تو باید به بچه ها روحیه بدی نه اینکه خودتم بشی مثل اونا. فعلا که خداروشکر خطر دفع شده باید از این به بعد هرجایی که میریم دخترا رو هم ببریم تنها گذاشتنشون اصلا کار خوبی نیست... درسته خطر با ما هم هست ولی اونجوری زودتر بهشون می رسیم و کمکشون می کنیم.

-حق باتوئه. نمی دونم چرا اجازه دادم ژاله یک همچین جای خطرناکی بیاد ولی خدا رو شکر می کنم که نداشتم تنها بیاد چون ممکن بود برای همیشه از دستش بدم...
-حال مهیار چگونه؟

-خدا رو شکر زخم خیلی عمیق نیست وگرنه خونریزی داخلی می کرد زخمش سطحیه چون کنار من بوده میشه گفت یه خراش کوچیکه اما همینم نیاز به مراقبت داره وگرنه عفونت میکنه. فعلا باید دست نگو داریم پیام الان ۳ نفرمون آسیب دیدن دفعه ی دیگه ممکنه مثل این بار به خیر نگذره.

-باشه دست نگو می داریم. برو یکمی استراحت کن! خیلی خسته شدی من حواسم به بچه ها هست.

-ممنونم داداش...

هیرب با اصرارهای من خوابید. مانوش کنارم نشست و در حالیکه صورتش از درد کمرش جمع شده بود گفت:

-چی شد پیام؟ توی اون اتاق چی بود؟

نگاهش کردم:

-اون در به یک زیرزمین راه داره... زیرزمینی که تا اعماق زمین میره پله هاش به صورت دایره و حالت دوبرکس داره. مانوش صاحب این ویلا یک...

مکت کردم شاید از گفتنش وحشت می کردم. کارمون سخت تر شده بود چون اون آدم بااین مذهب شاید بتونه خیلی کارا بکنه و مانتونیم نابودش کنیم...

مانوش منتظر به صورتم زل زده بود سرمو به زیر انداختم:
 -اون یک شی*ط*ن پ*ر*ست بوده...
 جیغ خفیف مانوش نشون میداد اوهم مثل ما وحشت کرده.
 -روی دیوارهای اون زیرزمین نمادها و نشانه های شی*ط*ن پ*ر*ست*ی کشیده شده بود اونم باخون...مهیار تونست بخوندشون و گفت که متاسفانه با یکی از بی رحم ترین آدم در افتادیم که به هیچ کس رحم نمی کنه اگر نتونیم این نفرین رو باطل کنیم سرگذشتمون میشه مثل نفرات قبلی... راه درازی در پیش داریم مانوش الانم وضعیت اصلا خوب نیست همه امون به نحوی آسیب دیدیم و ضعیف شدیم تا چند روز که دیگه نمی تونیم حتی کاری بکنیم باید صبر کنیم. هیربدا اصلاً از اومدن راضی نبود از اولشم این اصرارهای ژاله بود که وادارش کرد البته ژاله با همه امون اتمام حجت کرده بود و ماخودمون خواستیم اما نمی دونم چرا ژاله این همه برای اومدن به اینجا اصرار می کرد شایدم چون فکر نمی کرده اینجا مال یک شی*ط*ن پ*ر*ست باشه و این همه خطرناک... به هر حال فعلاً اینجا گیر کردیم اگر حال همه خوب بود و می تونستیم هر چه زودتر به اون زیرزمین بریم شاید خیلی چیزا رو می فهمیدیم چون این جور که مشخصه اون زیرزمین برای صاحب این ویلا خیلی مهم بوده چون من جای دیگه ی این ویلا از اون نمادها ندیدم فقط توی زیرزمین.
 مانوش با دقت به حرفام گوش می کرد و درآخرگفت:
 -من مطمئنم که ما از پشش برمیایم و موفق میشیم. ولی خدا کنه توی این راه کسی رو از دست ندیم.
 سرمو به زیر انداختم که گفت:
 -چطوری این بلا سر مهیار اومد؟
 -وقتی پله ی آخر رو رفتیم پایین مهیار و هیربدا جلوتر از من و فرداد ایستاده بودن. یهو دیدم از سقف خود به خود یه چاقو به سمت هیربدا فرود میاد فریاد زدم و هیربدا جا خالی داد ولی چون مهیار کنارش بود روی بازوش خراش انداخت.
 قیافه اش درهم شده که گفتم:
 -حالا ژاله چی شده؟
 -بعد رفتنتون رفتیم توآشپزخونه تا خودمونو سرگرم کنیم که نمی دونم یهو چی شد ژاله کبود شد و بعد روی زمین افتاد من و راسا خیلی ترسیدیم بعد یهو دیدم گلوش داره

فشرده میشه اصلا چیزی مشخص نبود نمی دونستیم چی کار کنیم که یهو به فکرم رسید با چوب بزنم توی کمرش نزدیک دل ژاله بعد که ضربه زدم نفسش باز شد.

-متاسفانه این نشون میده جز ما کسی دیگه هم تو این ویلا هست که قصدش آزار ماست. خیلی نگرانم براشون خداکنه زودتر به هوش بیان.

بلند شدم و بالای سر مهیار ایستادم دستمو روی پیشونیش گذاختم یکمی تب داشت تعجب کردم ولی چون کم بود بیخیالش شدم. کنارش روی مبل نشستیم.

مهسا و مانوش هم رفتن پیش ژاله... فرداد به هوش اومده بود و مشغول صحبت با راسا بود.

با تاریک شدن هوا بلند شدم و چراغهای سالن رو روشن کردم دلم شدید ضعیف می رفت از یخچال یه موز برداشتم و خوردم و به سمت مهیار رفتم دستمو که روی پیشونیش گذاختم از شدت تبش حیرت کردم سریع یه ظرف آب آوردم و با دستمال پا شویه اش کردم و بعد رفتم کنار هیرب و بیدارش کردم:

-هیرب مهیار حالش خوب نیست تب کرده پاشویه اش کردم اما تبش هنوز بالاست.

هیرب زود خودشو رسوند به مهیار و مشغول معاینه اش شد منم به سمت سالن اونور رفتم که دیدم دو تا دخترا خوابن ولی چشمای ژاله بازه...

کنارش نشستیم که گفت:

-آب...میخوام.

بهش یک لیوان آب دادم و گفتم:

-تو که ما رو ترسوندی دختر...بهتری؟

آروم تو جاش نشست و صورتش درهم شد:

-پیام...خیلی...کمرم و سرم درد میکنه...هیرب...کجاست؟

-بهش میگم بیاد معاینه ات کنه پیش مهیاره اونم حالش خوب نیست بازوش چاقو خورده و الانم تبش بالاست برای همین فعلا نمی تونه بیاد داره به اون میرسه.

سری تکون داد که گفتم:

-میخوای بگی اون شخص که بهت حمله کرد چطوری بود؟

با ترس گفت:

-خیلی وحشتناک بود پیام...دندوناش خیلی بلند بود و بدنش مشکلی کامل...چشماش قرمز بود و روی بدنش خالکوبیای مختلفی داشت می خواست خفه ام کنه پیام.

صدای گریه ی ژاله برای اولین بار بلند شد... تاحالا ندیده بودم ضعیف نشون بده و معلوم بود خیلی بهش فشار اومده... دستشو گرفتم:

-آروم باش ژاله تموم شد دیگه به خیر گذشته ما نباید تنهاتون میذاشتیم ولی بخدا اونجایی هم که ما رفتیم اصلا جای درستی نبود مهیارم زخمی شد.

ماجرا رو براش تعریف کردم که میون هق هق گریه اش گفت:

-همش تقصیر منه پیام همش من... من بودم که اصرار داشتم به اینجا پیام من بودم که نقشه ی اومدن رو کشیدم و به هیربید گفتم اون نمی تونست منو تنها ول کنه و مجبور شد که بامن بیاد و این بلاها باعثش منم... ولی بخدا من نمی دونستم این مرد شی*ط*ان پ*رس*ته نمی دونستم وضعیت این ویلا تا به این حد خطرناکه فکر می کردم خیلی راحت میشه نفرینش رو شکست.

-الان برای این حرفا خیلی دیره ژاله دیگه پشیمونی سودی نداره برای هیچکدوم امون... توهم بهتره خودتو سرزنش نکنی این سرنوشت ما بوده که ما رو به این جا کشونده الان باید سعی کنیم این نفرین رو بشکونیم تا بتونیم از اینجا بریم وگرنه مشخص نیست چی به سرمون میاد.

هیربید وارد شد و بادیدن ژاله با خوشحالی به سمتمون اومد:

-وای توبه هوش اومدی عزیزم...

بلندشدم:

-حال مهیار چگونه؟

نگاه خسته اشو بهم دوخت:

-بهش قرص دادم هنوز بیهوشه خیلی نگرانم پیام.

-من میرم پیشش تو هم برو پیش دخترخاله ات چون میگه کمر و سرم درد میکنه. به سمت سالن رفتم و به صورت رنگ پریده ی مهیار نگاه کردم. راسا به سمتم اومد وگفت:

-پیام میشه ازت خواهش کم باهام بیای توی آشپزخونه چون میخوام شام درست کنم میترسم...

سرمو تکون دادم و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم. روی صندلی نشستم و راسا مشغول شد. خیلی خوب آشپزی می کرد و خیلی تند کاراشو انجام میداد. لبخند محوی زد:

-همیشه انقدر خوب آشپزی میکنی؟

قیافه اش غمگین شد:
 -بعد از مرگ پدر و مادرم دیگه همیشه خودم آشپزی می کنم.
 دلم براش سوخت گفتم:
 -متاسفم راسا نمی خواستم ناراحتت کنم.
 -عیب نداره دیگه باید عادت کنم به نبودنشون.
 -چی شد که مردن؟
 -پدرم تاجر بود تو یکی از مسافرتاش با مادرم تصادف کردن و تموم ...
 -انشالله خدایا مرزه.
 ممنونی زیر لب گفت و مشغول چیدن میز شد. بلند شدم و بچه ها رو صدا کردم.
 هیربد در حالیکه بازوی ژاله رو گرفته بود وارد آشپزخانه شد گفتم:
 -مهیار غذا نمیخواد؟
 نگاهی به مهیار که بیهوش بود انداخت و باتاسف گفت:
 -فعلا نه باید صبرکنیم تا به هوش بیاد.
 سری تکون دادم. باهم خوردیم و بعد توی سالن نشستیم هیربد فشار مهیار رو چک می کرد و گفت:
 -وضعیتش نرماله فقط باید پانسمانشو عوض کنم.
 گفتم:
 -بخیه نمیخواد؟
 -نه گفتم که خراشش سطحیه. کمک کنید تا پانسمانشو عوض کنم.
 پانسمانش که عوض شد دستش تکونی خورد نگاهی به هیربد کردم:
 -دستشو تکون داد.
 هیربد با خوشحالی صداش زد که چشماش آروم باز شد. ازته دلم خوشحال شدم که
 هیربد باز وضعیتشو چک کرد و گفت:
 -مهیار بهتری؟ درد که نداری؟
 نگاهی به همه امون انداخت:
 -نه... فقط... گرسنمه.
 رو به مانوش گفتم:
 -براش یه کم غذا بیاربخوره.

مانوش که رفت به مهیار کمک کردم تا بشینه و یکم آب بهش دادم و مشغول خوردن
غذاش شد. ژاله پرسید:

-چه اتفاقی افتاده تو زمان بیهوشیم؟

مهسا گفت:

-متاسفانه با یک آدم ش*یط*ان... بی رحم طرفیم.

ژاله باوحشت دستاشو جلوی صورتش گرفت وهیربد گفت:

-نیازی نیست بترسی ژاله ماباهم اومدیم تواین خونه باهمم میریم بیرون. باید بهم
کمک کنیم تا بتونیم از پشش بریایم.

راسا:

-ما خیلی ضعیفیم هیربد... نمی تونیم زیاد دووم بیاریم.

هیربد:

-چون می ترسید ترس همه رواز پا در میاره شماها نباید این همه زود وحشت رو به
خودتون راه بدید اگر بخواید این جوری لفتش بدید حالا حالاها توی این ویلا می
مونیم و معلوم نیست این آدم بی رحم چه بلایی سرمون بیاره بیاید ازامشب با
خودمون عهد کنیم که کمتر بترسیم بچه ها...باید توکل کنیم به خدا و بریم جلو. تا
بتونیم ازاین جهنم جون سالم به در ببریم...وگرنه مثل نفرات قبل قربانی میشیم.
حرفای هیربد درست بود ومثل یک تلنگر به هممون خورد وبچه ها انگار انرژی
گرفتن...

راسا بااعتماد به نفسی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت:

-حق باتوئه هیربد...از فردا شروع می کنیم دیگه بسه هرچی گذاشتیم باهامون بازی
کنن.

همه به هم دست دادیم وتوکل کردیم به خدا و قرارشد فردا به اون زیر زمین بریم.

...

::مهسا::

ساعت روی ۹ صبح ضربه زد.کوله پشتیمو روی دوشم انداختم و به سمت بقیه رفتم.
دستامو توی جیب پالتوم فرو بردم وکنار ژاله ایستادم.

هیربد نگاهی به هممون کرد وگفت:

-باید دو نفر دو نفر تقسیم بشیم. اول همه باهم میریم ولی اگر به جایی رسیدیم که
نمیشد باید تقسیم بشیم. هوای همدیگه رو داشته باشید و مواظب هم باشید پسرا

تحت هیچ شرایطی دخترا رو تنها نذارید و ولشون نکنید اگر براتون اتفاقی افتاد سعی کنید دووم بیارید وضعیف نشید. اونجا ممکنه خطرای زیادی تهدیدمون کنه پس باید آمادگی هر چیزی رو داشته باشیم. اگر چیز خاصی نظرتونو جلب کرد عکس بگیرید ازش تا ببینیم ازش چیزی دستگیرمون میشه یا نه. یادتون باشه که ما خدا رو داریم و باید از او فقط کمک بخوایم.

همه حرفاشو تایید کردن. هیربد و ژاله جلوتر از ما راه افتادن بعد فرداد و راسا و بعد مانوش و مهیار و بعد من و پیام.

در اتاق که توسط هیربد باز شد از ته دل نام خدا رو به زبون آوردم و وارد شدیم. مهیار کلید رو به سمت هیربد گرفت و او در زیرزمین رو باز کرد. زیرزمین تاریک بود برای همین همه مون چراغ قوه هامونو از کوله مون برداشتیم. روی پله ها مایع لزج و سیاه رنگی ریخته بود که بوی خیلی بدی میداد. به سختی جلوی خودمو گرفتم تا بالا نیارم. رسیدیم پایین پله ها. همه کنارهم ایستادیم. ژاله با دقت به اشکال و نمادهای روی دیوار نگاه می کرد که هیربد گفت:

-بچه ها حواستون به همه ی اطرافتون باشه.

حرکت کردیم. زیرزمین به طرز عجیبی سرد بود انگار که پر بود از ارواح سرگردان. از کوله ام بافت ابریشم رو برداشتم و پوشیدم که پیام گفت:

-سردته مهسا؟

-آره مگه توسردت نیست؟

خندید و بادست به کتش اشاره کرد:

-اینو ببین چه کلفته... کلی گرمه.

لبخندی زدم و پالتومو رو بافتم پوشیدم. تمام دیوارها پر بود از اشکال که من مفهومشون رو نمی فهمیدم. بچه ها که ایستادن نگاه به جلوم کردم و با تعجب متوجه شدم زیرزمین دیگه راهی نداره و به بن بست خوردیم. مهیار گفت:

-یعنی چی؟ غیرممکنه که این زیرزمین که این همه برای صاحبش مهم بوده بدون هیچی باشه و به این زودی به بن بست بخوره.

هیربد:

-یه چیزی این وسط مشکوکه... به نظرتون ممکنه یه راه مخفی اینجاها باشه؟
ژاله:

-یا شایدم یه رمز میخواد برای ورود.
گفتم:

-اینجا که دری نیست که رمز بخواد.
همه سرگردون بهم نگاه می کردیم که متوجه شدم زیر پام یکم توخالی و ناجوره. چراغ
قوه رو که به سمتش گرفتم متوجه گود بودنش نسبت به قسمتهای دیگه زیر زمین
شدم.

رو به هیربد گفتم:

-به نظرت اینجا یکمی عجیب نیست؟

هیربد جلوم ایستاد و دستشو روی گودال کشید وگفت:

-ممکنه جواب معماهامون اینجا باشه.

پیام نشست و دستشو به سمت گودال برد و که مهیار گفت:

-اسم...

همه مون با تعجب نگاهش کردیم که گفت:

-من بلدم باز کنم.

هیربد:

-خب پس زودباش.

جلوی گودال نشست و روی خاک یک نماد با دستش کشید و یه آن دیوار کناری
باصدای مهیبی از جاش بلند شد و یک در مقابلمون قرار گرفت. با حیرت به دیوار نگاه
کردم و گفتم:

-تو... چطور این... کار رو کردی... مهیار؟

مهیار دستشو تکون داد وگفت:

-اگر با دقت به دیوار نگاه کنید متوجه میشید که یک نماد بیشتر از بقیه تکرار شده
پس متوجه میشیم که این نماد باید مهم باشه حدس زدم این نماد باید رمز این در
باشه که خب حدسم درست بود.

با تحسین نگاهش کردم و هیربد با لبخند گفت:

-تو محشری مهیار.

مهیار متواضعانه لبخند زد و به سمت در رفت و باز کرد... باد سردی که ازش بیرون

اومد همه امونو به خود لرزوند. دستامو به بازو هام گرفتم:

-والای چرا این همه سرده اینجا؟

باهم وارد شدیم و باتعجب به دستگاه های مقابلمون که حالا قدیمی و کهنه شده بودن نگاه کردیم.

مهیار کنار ددستگاه ها ایستاد و گفت:

-این دستگاه ها وسیله های شکنجه هستن...اون دستگاه رو می بینید؟ آدم رو میذارن توی اون قالب زنده زنده پوستشو میکَنه.

جیغ خفیف و گریه ی راسا همه امونو بیش از پیش متاثر کرد. با وحشت به گفته های مهیار گوش می دادم و به اون آدم بی رحم لعنت می فرستادم که هیربد گفت:
-یعنی جز اون خانواده ی ۴ نفره کسی دیگه هم اینجا مرده؟
ژاله:

-ممکنه قبل اون خانواده این اتفاقات افتاده باشه هنوز چیزی مشخص نیست.

ازکنار اون دستگاه گذشتیم که به یک درآهنی خوردیم و وقتی باز شد بوی تعفن هممونو به سرفه انداخت. هواش به شدت سرد بود... وارد شدیم که بادیدن صحنه مقابل از ته وجودم جیغ کشیدم... جلومونو پراز استخوان و جمجمه و لباسایی بود که متعلق به آدمهایی بود که توسط این مرد مرده بودن... روی زمین پرازخون بود. مهیار با نفرت گفت:

-اینجان... تمام اون آدمایی که با شکنجه های اون مرد شی*ط*ان پر*س*ت مردن اینجا افتادن...

بوی تعفن تمام زیرزمین رو گرفته بود... استخوانها ولباسها نشون میداد بیش از صدنفر توسط اون آدم کشته شدن واینجا افتادن.

جلوتر رفتیم که پله هایی جلومون به وجود اومد...باید میرفتیم پایین تر.

یکم می ترسیدم و حالت تهوع داشتم چیزایی که دیده بودم واقعا وحشتناک بود و خارج از حد تصورم.

چاره ای نبود باید میرفتیم پایین.

به ترتیب رفتیم پایین که نسبت به جاهای دیگه تاریک تر بود...

بادیدن یک زن که توی تاریکی بهمون نگاه می کرد جیغ کشیدم که بچه ها باوحشت به اون زن نگاه کردن. جز سرش و بدنش دیگه چیزی نمونده بود...دست نداشت

وپاهاش بریده بود وازشون خون میومد. راسا رنگش به شدت پریده بودوماها به

سختی خودمونو کنترل می کردیم.

هیربد باصدای لرزانی گفت:

-شما... کی هستید...؟

زن کمی جلوتر اومد:

-من مادراون دوتا بچه هستم. رخسار وپسرم.

تازه متوجه شدیم. گفتم:

-شماهنوز...زنده اید؟

چشمای سفید وحشتناکشو بهم دوخت:

-نه من زنده نیستم این روحمه... شما باید نفرین دخترم رخسار رو که باعث شده آدمای

زیادی اینجا قربانی بشن روبشکنید.

مهیار:

-چطوری؟

زن به هممون نگاه کرد:

از اینجا که برید می رسید به باغ ویلا... دو نفر از شماها از ویلا میرید بیرون... از همون راهی که به اینجا اومدید ۵۰ متر اونورتر می رسید به یک کلبه... توی اون کلبه پیرزنی هست که تمام اسرار این ویلا و راه تموم کردن نفرین رو بهتون میگه... اگر دو نفری که میرن بیرون قصد فرارکنن شما ۶ نفر همین جا می میرید به بدترین شکل ممکن اما اگر به حرفای پیرزن عمل کنن و نفرین رو باطل کنن حتما همه اتون موفق میشید چون سالم به در برید و گرنه مثل افراد قبل قربانی این نفرین میشید. پس بهتره که این نفرین رو باطل کنید.

بعد گفتن این حرفا ناپدید شد. گیج به همدیگه نگاه می کردیم که دری مقابلمون باز شد و نور تابید... باحیرت به باغ ویلا نگاه کردیم و همه از در خارج شدیم که بسته شد و انگارکه اصلا وجود نداشته.

آسمان مثل همیشه سیاه و کدر بود و سوز سردی میومد...

همه کنار باغ نشستیم و پتو کشیدیم دورمون. هیرید گفت:

-به نظرتون حرفای اون زن حقیقت داره؟

مهیار:

-نمیتونه دروغ باشه چون اگر اون در باز نمی شد نمی تونستیم از اون زیرزمین بیرون بیایم چون رمز اون دیوار فقط از بیرون باز میشه و چون ما همه اومده بودیم تو، دیگه نمی تونستیم برگردیم. مجبوریم که به حرفاش اعتماد کنیم. دو نفر از ما باید برن به اون کلبه و حرفای پیرزن رو گوش کنن.

ژاله:

-من حاضرم که برم اونجا...

مانوش:

-اما ما که موقع اومدن کلبه ای ندیدیم.

هیربد:

-چون اگر دیده بودیم از اول می رفتیم اونجا اون کلبه از دید ما پنهون بوده چون هنوز وقت رفتن به اونجا نبوده. منم حاضرم با ژاله برم.

کسی حرفی نزد که هیربد گفت:

-حواستون باشه تحت هیچ شرایطی دیگه به ویلا برنگردید. تاموقعی که مابگردیم و نجاتتون بدیم.

ژاله::

خودم باید این بازی رو که شروع کرده بودم تموم می کردم. نباید میذاشتم کسی

قربانی بشه حتی اگر قربانی هم می خواستیم اون خودم بودم.

دختر میون گریه بغلم کردن و من محکم به سمت هیربد رفتم:

-اگر نمیخواهی نیا خودم میرم.

نگاهم کرد و من توی چشماش برق عشق رو دیدم...بغض کردم که دستمو گرفت:

-من همیشه باهاتم ژاله...حتی اگر بمیریم هم دوتایی با هم می میریم.

لبخندی روی لبم نشست وازپچه ها خداحافظی کردیم وبه سمت در بزرگ ویلا رفتیم ووقتی هیربد دستشو به سمت دستگیره برد در با صدای مهیبی که دفعه ی اول شنیده

بودیم بازشد. نگاهی به هیربد انداختم:

-تااینجا که حرفای اون زن درست بود.

بچه ها دوباره دست برامون تکون دادن و من و هیربد از ویلا خارج شدیم و در بسته شد.

سوز سرد باعث میشد دندونام بهم بخوره دستامو توی جیب پالتوم فرو کردم و به سمت جاده رفتیم.

هیربد بادقت به اطرافش نگاه می کرد.

جلو رفتیم که هیربد گفت:

-وای ژاله...اونجاست کلبه ای که اون زن گفت.

نگاهمو به اون سمت دادم و بادیدن کلبه که زیاد هم بزرگ نبود باتعجب گفتم:

-وقتی میومدیم کلبه ای در کارنبود هیرید.

هیرید دستمو گرفت و باهم به سمت اون کلبه رفتیم. دلهره داشتم ولی چاره ای نبود. هیرید نگاهم کرد و بعد مشتتو به در چوبی کلبه کوبید و دقایقی بعد درکلبه خود به خود باز شد.

پاهام می لرزید اول هیرید داخل شد و بعد من.

کلبه ی کهنه ای بود و زیاد وسیله توش نبود. انگاری فقط برای چند ساعت اینجا بود. دراتاقک کوچک کنارکلبه باز شد و پیرزنی با کمر خمیده و صورتی که نصفش سوخته بود و چشمایی که رگه های قرمز توش بود ازش خارج شد و به سمتمون اومد.

به هر دومون نگاه کرد و بعد گفت:

-بشینید.

صداش به طرز عجیبی جوان بود اصلا به سنش نمی خورد. انگار توی این منطقه همه چیز عجیب و غریب بود.

روی صندلی های چوبی کنار کلبه نشستیم و اون پیزن مقابلمون.

هیرید نفس عمیقی کشید:

-حتما شما می دونید که ما برای چی اینجاایم.

پیرزن نگاهی به من کرد وگفت:

-میدونم. حتماً رودابه شما رو پیش من فرستاده.

هیرید کنارگوشم گفت:

-رودابه همون زنی هست که توی زیرزمین آدرس اینجا رو داد... مادر رخسار.

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم که اون پیر زن گفت:

-این که الان اینجاایید خیلی عجیبه... کسانی که قبلا به این ویلا می اومدن محال بود که جون سالم به در ببرن همشون به نحوی کشته و ناپدید میشدن...همون طور که خودتون می دونید اون ویلایی که حالا دوستاتون توش هستن نفرین شده اس.

نفرینی که مربوط به یک دخترک ۸ ساله به نام رخسار. حتما براتون جالبه که بدونید من اسرار اون ویلا رو از کجا می دونم... باید بهتون بگم که من توی زمانی که اون اتفاقات نحس توی اون ویلا می افتاد تماماً اونجا بودم. من خدمتکار اون ویلا بودم و سالهاست که بعد اون اتفاقات دچار عذاب شدم... براتون شاید سوال باشه که چرا با وجود کهولت سن صدام تااین حد جوونه... جوابشو خودم بهتون میگم... من وقتی اون اتفاقات توی ویلا می افتاد فقط ۲۰ سالم بود والان که نزدیک ۵۰ سال ازاون

اتفاقات میگذره. اون نفرین دامن منو هم که گرفت و توی همون جوونی که فقط ۲۰ سالم بود به خاطر نفرین اون دخترک تبدیل شدم به یه پیرزن که فقط از جوونیش صداس مونده. ازاون موقع ازاون ویلا رفتم و حالا با یک دنیا عذاب زندگی نحسو می گذرونم. حالا که شما این جایید خیلی خوشحالم چون شما که تا اینجا تونستید شکنجه های اون مرد شی*طان* پ*رست رو تحمل کنید مشخصه که از اینجا به بعد هم می تونید اون نفرین رو باطل کنید. فقط باید به شدت از ترسیدن و دلهره خودداری کنید چون اگر بترسید محاله که بتونید اون نفرین رو باطل کنید.

حرفای اون پیرزن برام خیلی عجیب بود و عجیب تر صدای جوون و قشنگش بود. بی صبرانه منتظر بودم تا داستان اون ویلای نحس رو بفهمم... انتظارم زیاد طول نکشید که پیرزن شروع به صحبت کرد:

-توی جوونیم یتیم شدم و کسی رو نداشتم که حتی بهم یه سر پناه بده. تصمیم گرفتم کار کنم و روی پای خودم بایستم ولی چون درس نخونده بود و فقط تا پنجم دبستان تحصیلات داشتم هیچ کس بهم کار نمی داد و اگر کار بود که برای من مناسب بود چون سر و وضعم ناجور بود و لباسام پاره مردم بهم اعتماد نمی کردن و منو رد می کردن... ۳ روز بود که غذا نخورده بودم و دربه در دنبال کار بودم ولی دریغ از یک جا... یک روز سوار یک تاکسی شدم تا به یک آدرس که برای یک کار خدمتکاری بود برم که ماشین رو به روی این ویلا خراب شد و مجبور شدیم برای درست کردنش از صاحب اون ویلا کمک بگیریم...

وقتی که وارد اون ویلا شدیم به طرز عجیبی همه جا سرد بود. با اینکه فصل بهار بود و هوا خیلی خنک و خوب ولی هوای اون ویلا سرد بود. انگار هیچ چیز روح نداشت و همه چیز یک نواخت بود... تعجب کردم اما حرفی نزدم. وقتی درسالن رو زدیم چند تا از آدمای اون مرد که صاحب ویلا بود و در رو به رومون باز کردن و راننده بهشون موضوع رو گفت. اونا که رفتن به راننده کمک کنن و منم خواستم دنبالشون برم که صدایی منو خطاب کرد. وقتی برگشتم سمتش با دیدن مرد با اون چشمای قرمز و ترسناکش به سختی خودمو کنترل کردم که جیغ نزدم. اون مرد جلو اومد و ازم پرسید که چرا اینجا و وقتی دلیلشو گفتم ازم خواست که توی ویلای اون مشغول به کار بشم... اول خواستم زود رد کنم ولی وقتی گفت حقوق این قدره دهنم بسته شد... خب کم پولی نبود برای منی که حتی یه سر پناه هم نداشتم. بهم گفت می تونم شبانه روز اونجا زندگی کنم و فقط اگر یک راز اون ویلا رو فاش کنم برای همیشه کشته میشم

و دیگه ردی ازم نمی مونه... قبول کردم و وارد سالن شدم... فضای اون خونه گرفته و ناجور بود. هیچ ردی از نور خورشید توی ویلا نبود باینکه ویلا پنجره های بزرگی داشت اما شیشه های پنجره ها تماما مشکی بود و با پرده هایی بلند و تیره گرفته میشد... برام خیلی عجیب بود ولی چون گفته بود حق دخالت نداری ناچار حرفی نزدم. اونروز متوجه شدم که اون مرد خیلی عجیبه و گاهی یهو ناپدید میشه و تا چند ساعت پیداش نیست... خونه رو که تمیز می کردم به طرز عجیبی یهو کثیف میشد در حالیکه کسی توی اون ویلا نبود. شب که میشد صداهای ناجوری از طبقه ی پایین میومد انگار چند نفر باهم صحبت می کردن اما وقتی من می رفتم و نگاه می کردم هیچ کس نبود... کم کم داشتم می ترسیدم از وضع ناجور اون ویلا و تصمیم گرفتم از اونجا فرار کنم که ...اون اتفاق وحشتناک برام افتاد...

به اینجا که رسید چشمای پیرزن پرازاشک شد و دستاش شروع کرد به لرزیدن... بادلهره به هیربد که سخت توی فکر بود نگاه کردم ولی حرفی نزدم. پیرزن چندنفس عمیق کشید و کمی از آب توی لیوان کنارش خورد و ادامه داد:

-شب بود... تصمیم داشتم همون شب فرار کنم ولی وقتی ساعت روی ۱۲ ضربه زد مرد که صاحب ویلا بود وارد اتاقم شد...انگار هیچ چیز نمیفهمید و چشماش به طرز عجیبی پرازش *ه*ت و *ه*وس بود... ترسیدم و شروع کردم به گریه کردن و التماس کردن. از حرفای زشت و فحش های رک*یک اون مرد می تونستم هدفشو برای ورود به اتاقم بفهمم...من یک دختر ۲۰ ساله بودم و اون یک مرد ۴۰ ساله...بهم نزدیک شد و من اون شب به معنای واقعی مردم و زندگی برام رنگ باخت... اما او به طرز عجیبی از شکنجه شدن من ل*ذت می برد... نزدیک صبح بود که با خنده های شیطانی ازاتاقم رفت و من موندم و یه دنیایی که دیگه برام رنگی نداشت... دیگه نمی تونستم جایی برم و چاره ای برام نمونده بود و باید اونجا می موندم تا وقتی که بمیرم...

چندروز که گذشت کم کم متوجه شدم که اون مرد شی*طان پر*سته و بعضی شبا حتی شکلش به طرز عجیبی تغییر میکنه... یک روز تصمیم گرفتم ازش بخوام که بذاره منم همراهش برم و وقتی پیشنهادمو گفتم بلند خندید و درنهایت حیرت من قبول کرد...ای کاش هرگز اون پیشنهاد رو نمی دادم چون چیزایی رو باچشمم دیدم که حاضر بودم مرگمو می دیدم ولی اون اتفاقات رو نه... اون مرد از شکنجه شدن آدم ل*ذت می برد حتی به حیوانات هم رحم نمی کرد. بیشتر اوقات خودشو توی اون زیرزمین منحوس و هولناک می گذروند. اونجا قتلگاه بود چون اون مرد تمام کاراشو اونجا

انجام می داد... دو تا دستگاہ داشت یکی زنده زنده پوست تن آدما رو از تنشون جدا می کرد و اون یکی زنده زنده پاهاشونو قطع می کرد...
چشمامو بستم و سرمو بین دستام گرفتم. پیرزن هم بایک دنیا غصه بهم یه لیوان آب داد:

-من این چیزا رو می دیدم و نمی تونستم هیچ کاری بکنم روزی هزار بار برای ورودم به اون ویلای لعنتی به خودم لعنت می فرستادم ولی دیگه کاراز کار گذشته بود و من نمی تونستم از اونجا فرارکنم... خدا میدونه چقدر آدم رو با شکنجه کشت گاهی میله ی داغ رو روی تنشون می گذاشت و فریاد هاشون تمام بدن منو می لرزوند... ۵ ماه ازبودنم توی اون ویلا می گذشت که یک روزاون مردک عوضی اومد و بهم گفت که قراره ویلا رو به یک خانواده ی ۴ نفره اجاره بده و خودش برای انجام کاری از ویلا میره... خوشحال شدم به حدی که بعد از رفتنش بعد مدت ها ازته دلم خندیدم... ۳ روز بعد اون خانواده ی ۴ نفره وارد اون ویلای نحس شدن که ای کاش اونا هم نمیومدن. اون مرد ویلا رو اجاره داد و فقط در زیرزمین رو قفل کرد و بعد رفت. منم به کارخودم ادامه می دادم. اون خانواده خیلی خوب و مهربون بودن و دوتا بچه ۸ ساله دوقلو داشتن که دخترشون خیلی خوشکل بود و زیبایییش به مادرش رفته بود...

اسم دختره رخسار و اسم داداشش رهام بود. بابودن اون دو تا بچه زندگی توی ویلا رنگ دیگه ای گرفته بود و صدای خنده هاشون دل منو شاد می کرد. مادرشون رودابه خانم زن خیلی مهربون و جذابی بود که من ازهم صحبتی باهاش خسته نمی شدم و شوهرش هم خوش خلق بود و به خاطر شغلش زیاد توی ویلا نبود... ۱ ماه از اومدن اون خانواده گذشت که شوهر رودابه مجبور شد برای کارش به یک مسافرت بره اونم به آمریکا... رخسار خیلی ناراحت بود چون به پدرش علاقه ی زیادی داشت هر چی گریه کرد پدرش نتونست نره و رفت. ۲ روز از رفتنش گذشته بود که اون مرد به ویلا برگشت... رودابه خانم بهش گفت که اونا هنوز قصد ترک کردن ویلا رو ندارن و اون مرد گفت اگر نمیخوان برن بمونن و او هم اینجا میمونه...

سردم شد. انگارهیرید فهمید چون رو به پیرزن گفت:

-میشه بخاری رو روشن کنید؟

پیرزن لبخند محوی زد و برخاست. هیرید دستاشو دورم حلقه کرد:

-حالت خوبه ژاله؟

نگاهی به چشمای مهربونش انداختم:

-بله خوبم نگران نباش.

لبخندی به روم زد و بابرگشتن پیرزن گفتم:

اسم اون مرد شی*طان پ*رست چی بود؟

نگاهم کرد:

-جاسم.

کلمه رو توی ذهنم تکرار کردم که پیرزن ادامه داد:

-چون شوهر رودابه به مسافرت رفته بود و اونا نمی تونستن تنهایی از ویلا برن مجبور

شدن پیشنهاد جاسم رو مبنی برموندن او قبول کنن. کم کم متوجه شدم که جاسم

قصد داره به رودابه تج*اوز کنه... خون خونم رو می خورد و دلم می خواست اون مرد

رو بادستای خودم تیکه تیکه کنم. رخسار زیاد با جاسم حرف نمیزد و کلا ازش دوری

می کرد و وقتی جاسم نتونست به رودابه نزدیک بشه از طریق بچه هاش او رو تهدید

کرد که اگر نذاره او کارشو بکنه بچه هاشو اذیت میکنه. رودابه گریه می کرد ولی از

دست هیچکس کاری برنمیومد و مجبور شد هم*خو*ابه ی اون مرد رذل بشه و صدای

جیغ هایی که توی شب میزد دل منو می لرزوند و من هم پابه پاش گریه می

کردم...حالا دیگه رودابه هم بازیچه ی جاسم شده بود. یک روز دیدم رودابه نیست

هرجا رو که گشتم نبود به سمت زیرزمین رفتم که جاسم ازش بیرون اومد و بالبخند

شیطانیش نگاهم کرد وقتی سراغ رودابه رو گرفتم گفت تمومش کردم و من باحیرت

به درست شنیدن گوشام شک کردم و وقتی جاسم گفت که او رو سوزونده و پاهاشو

قطع کرده ازته دل گریه کردم و تاشب توی همون اتاق موندم غافل ازاینکه جاسم رفته

سراغ رهام...کاری که جاسم به سر رهام آورد اونم جلوی رخسار وحشیانه و غیرقابل

تحمل بود...رخسار تو آغوش من ازته دل گریه می کرد و جیغ میزد و جاسم باسیگار

بدن رهام رو سوراخ سوراخ می کرد و صدای فریاد های اون پسرک کوچولو تمام ویلا

رو میلرزوند...

اشکهای پیرزن جلوی گفتنش رو گرفت. دستمو روی صورتم گذاشتم و به سختی لرزش

بدنمو مهار کردم.

هیربد گفت:

-پس وقتی ما اتاق رو پراز ته سیگارهای سوخته دیدیم برای اینا بوده.

پیرزن نفس عمیقی کشید:

-بله اون عوضی رهام رو به این وسیله کشت و من حالا نگران رخسار بودم...رخسار افسردگی گرفته بود و شبها توی خواب جیغ میزد...جاسم برای نزدیک شدن به رخسار براش گاهی اسباب بازی می خرید ولی رخسار از مرگ رهام از جاسم بیزار شده بود... تااینکه اون شب جاسم به اون دخترک ۸ ساله هم رحم نکرد. رخسار از ته دلش جیغ میزد و من دیگه تحمل دیدن این صحنه ها رو نداشتم... ولی دراتاق قفل بود و من نمی تونستم وارد بشم. فکر کردم بعد این اتفاق دست از سر رخسار برمی داره اما فردای اون روز وان رو پرازآب داغ کرد و رخسار بیچاره رو میون آب ها انداخت و اون روز بود که صدای نفرین ها و جیغ های رخسار تمام این ویلا رو غرق در نحس کرد و فرداش جاسم رخسار بیچاره رو آتیش زد ولی خودش هم نتونست ازاتاق بیرون بیاد و همراه رخسار میون شعله ها سوخت... اون روز من هم تو اوج جوونی پیرشدم و فقط صدام بود که برام مونده بود...از اون ویلا فرار کردم ولی هنوز که هنوزه بایدآوری اون اتفاقات عذاب می کشم و شبها نمی تونم بخوابم...

پیرزن ساکت شد و من لعنت فرستادم به اون مرد عوضی.
هیربد مغموم گفت:

-خب...حالا ما باید چیکار کنیم؟ چطوری این نفرین رو باطل کنیم تاازاینجا نجات پیدا کنیم؟

پیرزن:

-راه زیادی درپیش دارید. مطمئنید که ازپسش برمیاید؟
نگاهی نامطمئن به هیربد انداختم که او مصمم گفت:
-بله یعنی چاره ای جزاین نداریم.

پیرزن گفت:

-بسیارخب...اول باید برگردید به ویلا...روی پشت بوم اگر رفته باشید جنازه ای اونجا خاک شده درسته؟
گفتم:

-بله اما فقط استخوانهاش مونده و ازبودن لباسا میشه فهمیدکه جنازه ی همون پسرک هست.

پیرزن باناراحتی گفت:

-بله من خودم او رو اونجا دفن کردم شما باید برید و اون استخوانها رو بردارید بعدم به زیرزمین برید و تمام اون استخوانها که متعلق به آدمایی هست که اونجا کشته شدن

رو هم بردارید و ۴ نفرتون بازویلا خارج بشید و برید سمت جنگل. میون جنگل که رسیدید یه گودال خیلی بزرگ حفر کنید و این استخوان ها رو چال کنید و بعد این دعا رو همون جا بخونید...

هیرب بادقت گوش میداد و بعد دست دراز کرد و ازپیرزن برگه ی دعا رو گرفت و پیرزن ادامه داد:

بعدازاون برگردید ویلا و بادوستاتون ازاونجا خارج بشید و بعدتمام ویلا رو بسوزونید...وقتی مطمئن شدید که چیزی ازویلا نمونده میتونید برگردید به خونه هاتون.

باخوشحالی ازشنیدن این خبر بلند شدم:
از تون ممنونیم واقعا لطف کردید.

پیرزن لبخند غمگینی زد و ماباهش خداحافظی کردیم و ازکلبه بیرون اومدیم.
هیرب گفت:

-خیلی سخته.

گفتم:

-چی؟

-اینکه باید دوباره برگردیم توی اون ویلا.

-اما چاره ای نداریم.

رسیدیم به ویلا و وارد شدیم. بچه ها بادیدنمون زودبه سمتمون اومدن و پشت سرهم سوال کردن که هیرب گفت:

-تو رو خدا اجازه بدید بشینیم و یه چیزی بخوریم بعد تعریف می کنیم براتون.

هوا کم کم تاریک میشد و سوز سردی میومد. میون درختا پتو انداختیم و همه دورهم نشستیم و مانوش برامون قهوه درست کرد و من باخوردنش جون گرفتم و شروع کردم به تعریف کردن ماجرا...

وقتی بچه ها فهمیدن هرکدوم به شدت متاثرشدن که هیرب گفت:

-فردا صبح برمیگردیم به ویلا...اما فقط ماپسرا شما دختراهمین جا توی باغ میمونید. همگی کنارهم خوابیدیم و من ازته دل ازخدا کمک خواستم...

فرداد:

صبح دخترا هنوز خواب بودن که هیرید صدامون کرد. ساعت ۶ بود؛ باهم وارد ویلا شدیم و به سمت پشت بوم رفتیم. مهیار گودال کند و من با انزجار دستکش دستم کردم و استخونا رو توی پاکت گذاشتم. هیرید گفت:
-حالا نوبت زیرزمینه.

با همدیگه به سمت زیرزمین رفتیم. اصلا دلم نمی خواست یک بار دیگه به اون زیرزمین برم ولی چاره ای نبود. مهیار رمز رو وارد کرد و دیوار کنار رفت. بادیدن اون دستگاه ها و اون چیزایی که شنیده بودم حالم بهم خورد؛ ولی سعی کردم خودمو نگه دارم...

تمام استخوانها رو که زیاد هم بودن جمع کردیم و ازبوی تعفنش چندین بارعق زدم. از اون زیرزمین که بیرون اومدیم از ته دل نفس عمیق کشیدم و ازویلا خارج شدیم. دخترا بیدار شده بودن و منتظرمون بودن. کنارشون نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم و بعد صبحانه هیرید گفت که بریم سمت جنگل.
گفتم:

-بهتر نیست یکیمون پیش دخترا بمونه؟

مانوش گفت:

-من با پسرا میرم پیام بمونه پیش دخترا.

پیام موافقت کرد و منو مهیار و هیرید و مانوش از ویلا بیرون رفتیم. راه زیادی بود و حسابی خسته امون کرد. بالاخره رسیدیم به وسط جنگل و من و هیرید مشغول کندن یه گودال بزرگ شدیم...

از خستگی دیگه نا نداشتیم که گودال حاضر شد. مهیار استخونا رو توی گودال ریخت و مانوش دعا رو خوند و هیرید گودال رو پرکرد...

کارمون تموم شده بود و باید برمی گشتیم.

بارسیدن به ویلا وسایل رو جمع کردیم و هیرید وارد ویلا شد و بنزین ریخت و برگشت. مهیارهم باغ رو بنزین زد وهمه بیرون رفتیم وژاله کبریت انداخت و دقایقی بعد ویلا در میان شعله های آتش می سوخت و صداهاى عجیبی ازش خارج میشد... انگار هوا سردی خودشو از دست داد و اون دختر کوچولو میون شعله ها بهمون لبخند زد و راسا توی آغوشم بهم لبخند زد و انگار نفرین بود که باطل میشد

پایان.

باسپاس فراوان از همراهی شما خوانندگان گرامی.
امیدوارم از این رمان نهایت لذت روبرده باشید...
رمانهای دیگری از نویسنده مهدیه مومنی رو بخونید...
دنیای عاشق،
سوران،
عشق دوم،
قبول میکنم

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید